



بوی تربیت

مروری بر زندگی شهید محمد حسن قاسمی طوسی
به روایت: حلیمه عرب زاده طوسی (همسر شهید)

به کوشش:
سید ولی هاشمی



نشرشاهد

سرشناسه: هاشمی. سید ولی، ۱۳۴۵.
عنوان و نام پدیدآور: بوی تربت، سید ولی هاشمی، مروری بر زندگی شهید محمد حسن قاسمی طوسی
به روایت حلیمه عرب زاده طوسی (همسر شهید).
مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی،
نشر شاهد، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: ۲۵۸ص. : مصور (۲۶ص).
شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۹۴ - ۴۲۹ - ۲

۳۰۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: با همکاری و حمایت سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان مازندران
موضوع: قاسمی طوسی، محمد حسن، ۱۳۳۷ - ۱۳۶۶.
موضوع: شهیدان -- ایران -- همسران -- خاطرات.
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات.
موضوع: شهیدان -- ایران -- خاطرات (سرگذشت نامه).
رده بندی کنگره: ۱۳۸۹ / ۳۸۸ / ۳ / ۱۶۲۹ dsr
رده بندی دیویی: ۹۵۵ / ۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۲۰۷۶۸۹۲

بوی تربت سید ولی هاشمی



مروری بر زندگی شهید محمد حسن قاسمی طوسی به روایت: حلیمه عرب زاده طوسی (همسر شهید)

ویرایش و آماده سازی: محمد قاسم فروغی جهرمی
نوبت چاپ: دوم ۱۴۰۳
جلد: سید ایمان نوری نجفی
قیمت: ۲۰۰۰۰۰ ریال
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه طراح
صفحه آرای: عباس رضایی
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۴۲۹-۲

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مجتمع چاپ کوثر
تهران - خیابان آیت الله طالقانی - بین خیابان حافظ و ولیعصر - بنیاد شهید و امور ایثارگران
طبقه ششم ۰۲۱۸۸۹۰۲۱۴۵ - ۰۲۱۸۳۳۳۲۶۴۸

این کتاب با همکاری و حمایت
سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان مازندران
به چاپ رسیده است.

صفحه

عناوین

۱۱	سخن ناشر.....
۱۳	مقدمه‌ی نویسنده.....
	اشاره
۱۵	نگاهی گذرا به زندگی شهید محمّد حسن قاسمی طوسی.....

فصل اول

(طلیعه‌داران انقلاب اسلامی)

۲۱	آشنایی و پیوند مبارک.....
۳۱	بعد از رفتن مادر.....
۴۱	اعزام به سربازی.....
۴۳	تولد سمیه.....

فصل دوم

(حضور در میدان آتش و خون)

۵۷	رزم شبانه
۶۵	اعزام به جبهه
۶۹	بوی باروت
۷۳	شهادت محمد ابراهیم
۸۱	رفتن به اهواز
۸۵	آش ماست
۹۱	حساب بیت‌المال
۹۵	هزینه‌ی مسکن
۹۷	بی وفایی دنیا
۱۰۹	مجروحیت شیمیایی
۱۲۹	حضور در فاو
۱۳۱	زیارت مشهد مقدس

۱۳۷	وصال معشوق
۱۳۹	راضی به رضای خدا
۱۵۳	کربلای ۴
۱۶۵	کربلای ۵
۱۶۹	بازگشت به مازندران
۱۷۳	آخرین وصایا

فصل سوم

(در فراق یار و اشتیاق وصال)

۱۹۳	اجابت نذر
۱۹۷	اسب بی صاحب
۲۰۵	تنهایی و انتظار
۲۰۷	بازگشت اسرا
۲۰۹	ازدواج سمیه

۲۱۱	خاطرات آن روزها
۲۱۵	حَجُّکُم مقبول
۲۱۹	زیارت کربلا
۲۲۳	گزارش بررسی لشکر
۲۲۹	کوله‌باری از مسؤلیت
۲۳۳	ضمایم - عکس‌ها و اسناد

تقدیم:

به روح بلند شهید طوسی،

به همسر؛

و به تنها یادگارش،

سمیه

اصلی‌ترین وظیفه‌ای که انتشارات شاهد از آغاز فعالیت خود در عرصه‌ی نشر و ترویج آثار، ارزش‌ها و جانفشانی‌های مجاهدان راستین و اینارگر به‌عهده گرفته است، همانا زنده نگاه داشتن یاد و خاطره‌ی آنان است. این آثار چه در قالب خاطره و چه در قالب یادگار نوشته‌ها و آثار مکتوب حکایت از پاسداری از عزّت و شرف این مرز و بوم دارد و برگ زرینی است در تاریخ پرفراز و نشیب مبارزات حق طلبانه. این عزّتمندان افتخار آفرین که اگر توفیق سیراب شدن از «شراب طهور» شهادت را نیافتند، اما مسلماً متحمّل مصایب شدید و مقدسی چون جانبازی و اسارت شده‌اند، که اجر و منزلت آنان نزد پروردگار افزون و بلند مرتبه است.

از مهم‌ترین و معتبرترین شیوه‌های برافروخته نگاه داشتن آتش یاد و خاطره‌ی آن دلاور مردان عرصه‌ی مجاهده و پیکار، به دست دادن گزارش‌های واقعی و عینی از زندگانی و سلوک آنان است در قالب ضبط خاطرات

و یا دست‌نوشته‌ها و یادداشت‌های بر جای مانده از آنان، که میزان تأثیرگذاری آن بر مخاطب آگاه به مراتب از شیوه‌های دیگر بیشتر است. چرا که در این گونه‌ی نگارش، عنصر خیال کم‌ترین نقش را در اثر دارد و آن چه هست یکسره پهنه‌ی انکارناپذیر واقعیت است.

از سوی دیگر انتشار خاطراتی که از مجاهدان راه حق در حافظه‌ها باقی مانده است و یا بر صحیفه‌ی کاغذ نقش بسته است، دست مایه‌ی بکر و بی‌بدیلی است برای آن عده از محققان و هنرمندانی که در آثار خود، دغدغه‌ی سالکانی را دارند که روزگاری برای پاسداری از سرزمین اسلامی خویش، به میدان آمدند و حماسه‌ها آفریدند تا آن شجره‌ی طیبه‌ای که به دست مبارک آن پیر فرزانه در خاک این مرز و بوم کاشته شده بود، ببالد و به ثمر بنشیند.

«بوی تربت» حاصل خاطرات ارزشمند سرکار خانم حلیمه عرب‌زاده است که تقریباً ده سال با همسرشیدش - محمدحسن طوسی - زندگی کرده است.

برای آماده‌شدن کتاب چندین مرحله مصاحبه، با همکاری دامادشان آقای رمدانی و تنها یادگار همسرشان - سمیه خانم - انجام شد. یکی از سختی‌های مصاحبه این بود که خانم عرب‌زاده در زمان بازگو کردن خاطرات و یادآوری آن دوران، بارها و بارها به گریه می‌افتادند و این خود، زخمی بود بر پیکر مصاحبه!

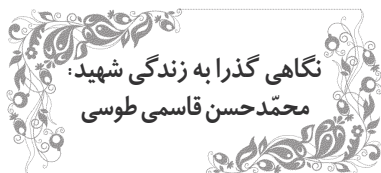
بوی تربت، حکایت‌کننده‌ی عشق واقعی زنان و مردان دیار ایران اسلامی است، که آن‌ها را تا جبهه‌ها با خود کشانده است؛ تا جایی که صدای شلیک توپخانه و بوی باروت، مدام گوش و مشام آن‌ها را آزرده و دل‌نگران کرده است.

آنان هر لحظه در انتظار شنیدن خبر شهادت همسرشان، روز را به شب و شب را به روز رسانده‌اند.

یک بار دیگر از سرکار خانم عرب‌زاده، به خاطر تحمل سختی‌ها و صبر و حوصله‌شان در طول مصاحبه و همچنین همکاری صمیمانه‌ی آقای رمدانی و همسرگران‌قدرشان که زحمات زیادی را با جان و دل پذیرا شدند، و همچنین عزیزان دیگری که برای تدوین کتاب همکاری مخلصانه و مسؤولانه‌ای را ابراز فرمودند، سپاسگزاری و تشکر می‌نمایم.

سیدولی هاشمی

ساری/خرداد ۱۳۸۸



محمدحسن قاسمی طوسی، معروف به طوسی، در ماه شعبان ۱۳۳۷ هجری شمسی در روستای طوس کلا از توابع شهرستان نکا در استان مازندران به دنیا آمد. دوران کودکی اش را در دامن مادری مؤمنه و پدری پرهیزگار گذراند.

در سال ۱۳۴۴ به دبستان ابتدایی روستای محل سکونتش رفت. برای گذراندن دروس راهنمایی در مدرسه‌ی فردوسی نکا نام‌نویسی کرد. پس از آن به دبیرستان طالقانی ساری رفت. در این مرحله بود که با تعدادی از انقلابیون آشنا شد؛ تا این که پس از تحمل زحمات و زجرهای فراوان و گذراندن سختی‌ها و مشکلات، به گروه‌های مبارز علیه حکومت شاه پیوست. همین زمان بود که با اندیشه‌های امام خمینی (ره) آشنا شد. به دلیل مشکلات مالی و روحیه‌ی انقلابی، موقتاً دست از درس خواندن کشید و با دخترعمه‌اش خانم عربزاده ازدواج کرد.

برای رفتن به خدمت سربازی بارها و بارها از طرف پاسگاه ژاندارمری احضار شد. به همه گفته بود که برای طاعوت خدمت نمی‌کند. بالاخره پس از اعزام به بیرجند و خوردن توتون و بالا رفتن ضربان قلبش، موفق شد، معافیت بگیرد! همین زمان مصادف بود با شروع تظاهرات مردمی علیه حکومت شاهنشاهی.

به همراه تعدادی از روحانیون به ساماندهی تظاهرات مردمی در شهرهای ساری، نکا و بهشهر پرداخت و بارها تا آستانه‌ی دستگیری توسط ساواک و نیروهای شهربانی پیش رفت.

در ماه بهمن ۱۳۵۷ برای استقبال از امام خمینی (ره) به همراه دوستان انقلابی‌اش به تهران رفت. پس از پیروزی انقلاب با تعدادی از روحانیون برای حفاظت از انقلاب، اقدام به تأسیس نیروی نظامی کمیته‌ی انقلاب اسلامی در شهر نکا نمود.

در مرداد ۱۳۵۸ به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد و در آرام کردن اغتشاشات غایله‌ی گنبد نقش فراوانی داشت. سپس به کردستان هجرت کرد و با جاوید الاثر حاج احمد متوسلیان، آشنا شد.

با شروع فعالیت ضدانقلاب در جنگل‌های شمال، به مازندران بازگشت و گروه شهید را تأسیس نمود.

با آغاز جنگ تحمیلی توسط حکومت بعث عراق علیه ایران اسلامی در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹، به همراه تعدادی از دوستانش به جبهه‌ی سرپل ذهاب رفت و در آنجا مسؤولیت پشتیبانی از نیروهای مستقر در منطقه به ایشان واگذار شد.

پس از بازگشت از سرپل ذهاب، به معاونت عملیات سپاه ساری منصوب شد. آرام نمودن جنگل‌های شمال از وظایف این معاونت بود و گردان رزمی

جنگل برای مقابله با ضدانقلاب به پیشنهاد ایشان شکل گرفت. پس از حمله‌ی ضد انقلاب در ششم بهمن ۱۳۶۰ به مردم آمل، به جبهه رفت. به همراه تیپ ۳۱ عاشورا، در عملیات‌های فتح‌المبین، بیت‌المقدس - آزادسازی خرمشهر - حضور یافت.

دوباره به مازندران بازگشت و برای پاک‌سازی جنگل‌های شمال کشور از وجود ضدانقلاب، به مسؤولیت عملیات محور سوادکوه - مازندران - منصوب شد.

پس از نشان دادن شایستگی‌هایش به فرماندهی تیپ سوم قرارگاه عملیاتی حضرت ابوالفضل (ع) رسید.

معاونت طرح و عملیات سپاه پاسداران منطقه‌ی سه گیلان و مازندران، جانشین قرارگاه نیروی قدس مازندران، معاون اطلاعات لشکر ۲۵ کربلا، حضور در عملیات‌های والفجر ۴ و ۶، بدر، خیبر، قدس ۱ و ۲، والفجر ۸، کربلای ۱ و ۴ و ۵ و ۸ و رسیدن به جایگاه جانشینی فرماندهی لشکر ویژه‌ی ۲۵ کربلا، از نکات برجسته‌ی زندگی ایشان به حساب می‌آید.

محمدحسن قاسمی طوسی در طی خدماتش چندین مرحله جراحات سخت با ترکش‌های نارنجک، خمپاره، اصابت تیر مستقیم، مجروحیت سخت و طاق فرسای شیمیایی را تجربه کرد. پیشنهاد اعزام به مکه معظمه را - به دلیل اهمیت حضور در جنگ - نپذیرفت.

در آخرین روزهای عمرش بود که به حج فقا - یعنی زیارت آقا علی بن موسی الرضا (ع) - مشرف شد.

عملیات کربلای ۸ را در نبود فرمانده لشکر، فرماندهی کرد؛ تا این‌که...

فصل اول

طلیعه داران انقلاب اسلامی

آشنایی و پیوند مشترک

خانم عرب زاده از یک دهه زندگی اش با محمد حسن طوسی این گونه روایت کرده است.

یک روز غروب دایی و زن دایی ام به خانه‌ی ما آمدند. نشستن شان طول کشیده بود. مادرم از پیش دایی و زنش تکان نمی خورد. من و خواهرم تدارک شام را دیدیم. آن ها شام را در خانه‌ی ما ماندند. دایی و زنش کلی با مادرم صحبت کردند. رفتارشان با دفعات قبلی که به خانه‌ی ما می آمدند کمی تفاوت داشت و این برایم عجیب بود!

فردا صبح از مادرم پرسیدم، دیشب با میهمانان خیلی گرم صحبت شده بودی! به هم چی می گفتید؟ مادرم بدون مقدمه گفت:

دایی محمدعلی، می خواهد تو را عروس خودش بکند. با این که جوابم را گرفته بودم، اما حرف مادرم را چندان جدی نگرفتم، به شوخی گفتم:

- چی گفتی مادر جان؟ دوباره بگو.

- دایی محمدعلی می‌خواهد تو اولین عروسِ خانه‌اش باشی.

به تندی گفتم:

- فعلاً قصد ازدواج ندارم.

با این که مادرم صحبت‌های تند مرا شنیده بود، خنده‌ای کرد و چیزی نگفت.

روز بعد از آن، دوباره دیدم دایی با مادرم توی اتاق صحبت می‌کنند، نمی‌خواستم پشت در گوش بایستم، اما از لابه‌لای حرف‌شان شنیدم که دایی گفت:

- با شوهرت مشورت کن تا ما به صورت رسمی بیاییم و خواستگاری کنیم.

از حرف‌های دایی و مادر معلوم بود که قضیه جدی است. دلشوره‌ی عجیبی به سراغم آمده بود. دفعه‌ی اولی نبود که خواستگار داشتم، هیجده ساله شده بودم و خواستگاران زیادی آمده بودند که به راحتی از کنار آنها گذشته بودم. اما این دفعه دلشوره رهاپم نمی‌کرد.

وقتی پدرم از سرکار برگشت، مادر دور از چشمان من، موضوع را با او در میان گذاشت. پدر گفت:

- نظر دخترم چیه؟

مادرم گفت:

- اگر تو راضی باشی، رضایت دختر با من.

پدر گفت:

- من موافق با این ازدواج نیستم. اما اگر دخترم راضی باشد، حرفی

ندارم.^۱

مادر به سراغم آمد و گفت:

۱- این مطلب را بعدها پدرم برای من تعریف کرد.

- دخترم دیدی که دوباره دایات آمد. اون تصمیم گرفته تو را عروس خودش بکند. بالاخره نظر تو چیه؟

از این سؤال مادر خوشم نیامد؛ به خصوص این که دوست نداشتم زن محمدحسن بشوم. دوباره گفتم:

- مادر جان! می‌دونی که به اندازه‌ی تمام دنیا دوستت دارم. اما خواهش می‌کنم دیگه از این حرف‌ها نزن.

مادر بی‌اعتنا به حرف‌هایم گفت:

- دخترم فکرهایت را بکن که موضوع جدی است.

با بی‌اعتنایی گفتم:

- من خوشم نمی‌آید با محمدحسن ازدواج کنم.

دلپش را از من پرسید، گفتم:

- این‌ها خانواده‌ی خوبی هستند. اما من از ازدواج فامیلی خوشم نمی‌آید.

با این که مخالفت‌ام را شنیده بود، اما دوباره از من خواست تا فکرهایم را بکنم. در لابه‌لای حرف‌هایم به من گفت:

- مبادا از عدم رضایات پیش پدر چیزی بگویی، چرا که پدر، شرط

این وصلت را رضایت تو دانسته است.

نمی‌دانستم چه کاری باید می‌کردم؟ انگار تمام تشویش‌های دنیا را

توی دلم ریخته بودند. مخالفت پدر، اصرار مادر!

اصلاً مغزم کار نمی‌کرد. دایه و زنش رسماً آمده بودند برای خواستگاری.

اما من ته دلم راضی به این وصلت نبودم. بعد از رفتن دایه، مادر منتظر

شنیدن حرف‌های من بود. با اخم‌هایم حرفی نمی‌زدم. شنیدم که با جدیت

گفت:

- اگر بالا بروی، پایین بیایی باید عروس برادرم بشوی. چون هم

این خانواده را می‌شناسم و هم برادرزاده‌ام را از هر نظر مطمئن برای تو، می‌دانم. اگر امروز سَرم را زمین بگذارم و بمیرم خیالم از بابت تو راحت است. این را هم بدان! اگر از بی‌شوهری در خانه بمانی، تو را به هیچ مرد دیگری نمی‌دهم.

با این که از ظاهر حرف‌های مادرم بوی تهدید می‌آمد، اما حرف‌هایش، آرامش عجیبی به من می‌داد!

محمدحسن پسر خوبی بود. در این میان دو چیز اذیت‌م می‌کرد: هم او یک سال از من کوچک‌تر بود و هم از عاقبت ازدواج فامیلی می‌ترسیدم. به همین دو دلیل نمی‌خواستم با محمدحسن ازدواج کنم.

بعد از این که مادرم با تندی با من صحبت کرد رفتم توی اتاق، در تنهایی به فکر فرو رفتم. با خودم خیلی کلنجار رفتم. واقعاً آینده‌ام چه می‌شود؟ اگر خداوند فرزندی به ما داد، ناقص باشد، چه می‌شود؟

توی اتاق تاریک چشمم را از میان شیشه‌ی پنجره به آسمان دوخته بودم، صافِ صاف بود. ستاره‌های زیادی در آن، سوسو می‌زدند. در میان ستارگان، انگار یک ستاره به من چشمک می‌زد! با این که توی دلم به خدا توکل کرده بودم، اما لحظات، به سختی برای من می‌گذشت. باید برای تمام زندگی‌ام تصمیم می‌گرفتم. بغض سنگینی داشتم. در تمام عمرم هرگز به این لحظه فکر نکرده بودم. دلم را به خدا سپردم و برگشتم پیش مادر. برای این که باعث دل شکستگی‌اش نشوم، گفتم:

- مادر جان! هر تصمیمی که تو و پدر بگیری من حرفی ندارم. با این حرفم، مادر بوسه‌ای به گونه‌ام زد. تپش قلب پیدا کرده بودم. دوباره به همان اتاق برگشتم. توی تاریکی طوری دراز کشیدم که همان ستاره را ببینم. عجیب بود، انگار ستاره خودش را به من نزدیک‌تر کرده بود!

بار دیگر دایی و زن دایی‌ام دو یا سه ساعت با پدر و مادرم صحبت کردند. وقتی صحبت به مهریه رسید، مادرم گفت:

- ما به مهریه‌ی سنگین و مادی اعتقادی نداریم. فقط بر حسب سنت رسول‌الله(ص) یک جلد کلام الله مجید کافی است.

اما دایی، ۱۵ هزار تومان پول رایج سال ۱۳۵۵ را به آن اضافه کرد. مادرم معتقد بود که دختر باید در زندگی‌اش خوشبخت شود، و گرنه مهریه را کی داده و کی گرفته است؟!

چون به ماه محرم نزدیک شده بودیم. قرار بر این شد صیغه‌ی محرمیت بخوانند و یک حلقه‌ی انگشتری به علامتِ نشان نامزدی به دستم بزنند، تا بعد از ماه محرم و صفر، جشن عقدگنان بگیرند. آن وقت‌ها رسم عجیبی بود! پسرها و دخترها هرگز رو به‌روی هم نمی‌نشستند و با هم صحبت نمی‌کردند. راستش سنت، این اجازه را نمی‌داد. لذا من و محمدحسن قبل از آن هیچ صحبتی با هم نکردیم. صیغه‌ی محرمیت خوانده شد. در خانه‌ی پدرم، جشن کوچکی با چند جعبه شیرینی گرفتیم، تا بعداً مراسم محلی شیرینی خوران را مفصل برگزار کنند.

در همین گیرودار دایی کوچکم که عموی محمد حسن نیز بود، به مکه رفته بود. پدر و مادر من و او برای استقبال از زایرشان با هم به فرودگاه تهران رفته بودند. محمدحسن از دبیرستان شبانه در حال برگشتن بود، وقتی متوجه شد که پدر و مادرم به تهران رفته‌اند، یک‌راست به خانه‌ی ما آمد. شنیدم صدای کوبیدن در می‌آید. دوان دوان، در را باز کردم. محمدحسن بود. از خجالت نمی‌دانستم چه باید بکنم. حجب و حیای خاصی در چشمانش دیده می‌شد. قبل از این که من به او سلام کنم، او به من سلام کرد. جواب سلامش را دادم. حالتی خاص به خودش گرفته بود. کتاب‌هایش را با دوکِش به هم بسته و زیر بغلش قرار داده بود. شلوار

دم پا گشاد و کفش پاشنه بلند توی پاهایش بود. لباس هایش بوی گرد و خاک می داد. آن قدر هُل کرده بودم که یادم رفت تعارفش کنم بیاید داخل حیاط. در حالی که نگاهش را به چشمان من دوخته بود به آرامی گفت:

- چیه! خوشت نیامد آدمم این جا؟

گفتم:

- نه، نه!

راستش خودم هم نفهمیدم که چرا نه گفتم؟ آیا این «نه» در جواب، حرفش بود، یا این که آمدنش در آن ساعت خوب نبود. با خنده گفتم:

- چه خوشت بیاید و چه خوشت نیاید تو همسر آینده‌ی من هستی.

نمی خواهی تعارف کنی؟

تمام تنم می لرزید. تعارف کردم. وارد اتاق شد قبل از هر حرفی به من گفت:

- دختر عمه! برایم غذا بیاور که خیلی گرسنه‌ام.

برایش چای و غذا آوردم. با اشتهای تمام خورد.

بعد از مَحَرَمِیت بین من و محمدحسن، دفعه‌ی اولی بود که غذا خوردنش را می دیدم. محمدحسن با این که آدم روبازی نبود، اما با روی گشاده شروع کرد از هر دری با من صحبت کردن. من فقط ساکت بودم و سرم را پایین گرفته بودم. در لابه‌لای حرف هایش از من پرسید:

- چرا ساکتی؟ مگر از من خوشت نمی آید؟

گفتم:

- این چه حرفیه که می زنی؟ اتفاقاً خیلی هم خوشم می آید.

در حالی که آخرین لقمه‌ی غذا را قورت می داد پرسید:

- راستی دختر عمه، چرا دوست نداشتی با من ازدواج کنی؟

گفتم:

- دوست نداشتم با فامیل ازدواج کنم. ضمن این که از نظر شناسنامه‌ای، من یک سال از شما بزرگترم.

من نیز شنیده بودم که محمدحسن نیز مخالف این ازدواج بود.
پرسیدم:

- شما چرا مخالف این ازدواج بودی؟
گفت:

- خدا را گواه می‌گیرم که روی شما مخالف نبودم. چرا که از نظر نجابت، حجاب، خانواده و... مورد تأیید من بودی. راستش من هم مثل تو با ازدواج فامیلی سر خوش نبودم. می‌ترسم خدای ناکرده در آینده، بچه‌مان دچار مشکل و یا عقب ماندگی شود!
گفتم:

- واقعاً همین طور بود؟
گفت:

- حقیقتاً همین بود.

وقتی حرفش به این جا رسید، کمی آرام شدم. محبتش را در خانه‌ی دلم ساکن کرده و احساس لطیفی به من دست داده بود.

او از آینده‌ای روشن صحبت می‌کرد. اما من فقط گوش می‌دادم. آن قدر توی خودم بودم که یک دفعه احساس کردم بوی عطر چای تازه به بینی من رسیده است. محمدحسن سفره را جمع کرده بود، حتی ظرف‌ها را به آشپزخانه برده بود و چای داغ برای هر دومان آورده بود. وقتی متوجه این قضیه شد که صورتم واقعاً از خجالت سرخ شده، به من گفتم:

- دختر عمه! این قدر توی خودت نباش، خداوند بزرگ است! از همان

۱- این که من و همسرم از این موضوع می‌ترسیدیم به خاطر مشاهدات هر دومان بود. چرا که در محیط روستا شاهد ازدواج‌های فامیلی بودیم که ثمره‌ی آن بعضاً فرزندان عقب افتاده بود.

اول که پدر و مادرم تو را برای من در نظر گرفته‌اند با خودم گفتم، سه شرط را باید با همسر آینده‌ام درمیان بگذارم؛

همسر خوبی برای من،

مادری مهربان برای فرزندانم،

و چون اوایل زندگی مشترک‌مان را درخانه‌ی پدرم زندگی می‌کنیم رفتارش با خانواده‌ام خصوصاً مادرم طوری نباشد که مرا بین خودش و خانواده‌ام قرار دهد.

همسرم باید بداند که پدرم کشاورز و مادرم در کنار کار کشاورزی، خانه‌داری نیز می‌کند. بچه زیاد دارد، اگر یک موقع حرف یا سخنی پیشش رد و بدل شد، عمدی در کار نیست، فقط اخلاق مادرم کمی تند است، اما ته دلش چیزی وجود ندارد. از این‌که عروسی مثل دختر عمه‌ام را انتخاب کرده، خیلی خوشحال است. حتی به این عروس افتخار هم می‌کند.

- دختر عمه‌ی عزیزم! اگر یک وقت بین تو و مادرم دلخوری پیش آمد، سعی کن آن را به من انتقال ندهی، تو به عنوان همسر آینده‌ام باید بدانی که شوهرت مادرش را دوست دارد و احترام او را بر خود واجب می‌داند. از طرفی همسرش را نیز دوست دارد، ضمناً من دوست ندارم همسر آینده‌ی من، سنگینی ناراحتی و عصبانیت مرا تحمّل کند.

بعد از کمی سکوت با صدای بلند گفت:

- خانم! با درایتی که از شما سراغ دارم، حلال مشکلاتی و...!

خیلی صمیمی و با محبت صحبت می‌کرد. هر چه بیش‌تر حرف می‌زد، بیش‌تر در دلم می‌نشست. بدون هیچ‌اما و اگر، حرف‌هایش را پذیرفتم. با این‌که توی ده‌مان رسم بر این نبود نامزدِ پسر، شب را در منزل پدر خانمش بماند، اما چون کسی آن شب پیش من و خواهرم نبود، مجبور شد شب را در خانه‌ی ما بماند. قرار شد آن روز ناهار نیز میهمان من باشد. صبح زود

وقتی نمازم را خواندم، لباس‌هایش را که گلی و بوی خاک می‌داد، شستم و به هر وسیله‌ای بود خُشکش کردم تا دوباره که می‌خواهد به دبیرستان برود، آماده باشد.

در حال اطو کردن لباس‌هایش بودم که خودش را به من رساند، لبخندی زد و گفت:

- آخ هی! چقدر لذت داره وقتی آدم می‌بینه لباس‌هایش را می‌شویند، و اطو می‌کنند.

با خنده گفتم:

- حالا دیگه مردم همسردار شده‌اند!


تا او به دست و صورتش آبی بزند، سفره‌ی صبحانه را پهن کردم. در حال خوردن صبحانه گفتم:

- حسن آقا! از تو توقع دارم که حرف‌های دیشب من و تو محفوظ بماند، احترام ما دو طرفه باشد. همان‌طور که شما انتظار دارید تا من حُرمت پدر و مادرتان را نگه بدارم، من نیز این توقع را از شما دارم.

در جوابم گفت:

- خانم! خودت می‌دانی که من با جان و دل به عمه و شوهرش احترام می‌گذارم.

خیلی زود از حرف‌های رسمی خارج شدیم و بگو و بخندمان بلند شد.



بعد از رفتن مادر

آن لحظات را چقدر دوست داشتیم. همسر جوان من آن روز را در کنارم ماند. غروبی دیگر از راه رسیده بود که به دبیرستان رفت. به درخواست من، در خواندن درس‌هایش، خیلی جدیت به خرج می‌داد.

ماه محرم و صفر به پایان خودش نزدیک می‌شد که بار دیگر دایی و زن دایی به خانه‌ی ما آمدند، آن‌ها آمده بودند تا قرار عقد و مراسم جشن شیرینی‌خوران را بگذارند. وقتی تاریخ عقد تعیین شد. بر اساس سنت قرار شد تا خانواده‌ی داماد برای خرید به شهر بروند. اصرار خانواده‌ی داماد بر این بود که ما معلوم کنیم که چه چیزهایی خریداری شود. اما مادرم گفت:

- برادرم و خانمش هر چه خرید کنند، ما می‌پذیریم.

محمدحسن گفت:

- عمه‌جان می‌خواهیم حلیمه را با خودمان ببریم.

مادرم گفت:

- اگر حلیمه را با خودتان ببرید مردم می‌گویند که این‌ها رسم انداخته‌اند که دختر، از این به بعد باید برای خرید عروسی همراه داماد به شهر برود و این درست نیست.

در ده‌مان رسم بر این بود که برای خرید عروسی، دخترها حق نداشتند همراه خانواده‌ی داماد به شهر بروند.

محمد حسن با پدر و مادرش به بازار رفتند. دم دمای غروب بود که برگشتند. وسایل تماماً به خانه‌ی داماد برده شد. محمدحسن یواشکی پیش من آمد، دل توی دلم نبود، خیلی دوست داشتم بینم چه چیزهایی برای من خریده‌اند. تا رفت مقدمه چینی کند، گفتم:

- برو سر اصل مطلب.

با دهانش مزه‌مزهای کرد و گفت:

- خوش به حالت! پدر شوهرت برای تو سنگ تمام گذاشته، خیلی

هوایت را دارد و...

از توی جیبش کاغذی در آورد و یک یک برای من توضیح داد که چه کرده‌اند.

- گردن بند طلا ۱۰ منات^۱ طلا، رودلی ۱۵ منات طلا، النگوی ضخیم و پهن ۴ عدد، انگشتری طلا با ۵ منات. یک دست لباس عروس سر تا پا سفید، همراه با کفش پاشنه بلند سفید رنگ، توری زیبا مخصوص سر عروس، چادر گُلدار سفید و ...

خریدشان توی روستا زبان‌زد شد. روز شیرینی‌خوران از راه رسید. دخترهای جوان روستا کمک کردند، بار آرا به خانه‌ی ما آوردند. همه چیز

۱- گردن‌بندی که سکه‌هایش شبیه سکه‌ی رایج آن زمان بود، اما تماماً از طلای خالص بود
 ۲- منظور از «بار» در اصطلاح محلی، علاوه بر خریدهایی که برای عروس انجام شده است، مقداری برنج، دو رأس گوسفند زنده و ... است که از طرف خانواده‌ی داماد به خانواده‌ی عروس برای روز مراسم هدیه می‌شود.

آماده شده بود.

دو رأس گوسفند آوردند و سر بریدند. اقوام نزدیک به خوردن ناهار و دوستان و آشنایان برای بعد از ظهر، به صرف شیرینی و میوه دعوت شدند. جشن مفصلی بود. با همه‌ی این کارها هنوز توی دلم آرام نبودم، نمی‌دانستم چرا مشوش هستم؟

مادرم را می‌دیدم که چه‌قدر قربون صدقه‌ی محمدحسن می‌رود. از او تعریف کرده، به او افتخار می‌کند و تمام رسومات محلی را برایش اجرا می‌کند.

باید برای مراسم عقد آماده می‌شدم. هیجان عجیبی داشتم، با این که دو ماه از محرمیت بین من و محمد حسن می‌گذشت، اما دلشوره رهایم نمی‌کرد! رفتم توی اتاق تا لباس عروس برتنم کنم. با آن که رسم بود عروس‌ها وقتی می‌خواهند لباس بپوشند دیگران آن‌ها را کمک کنند، اما من به تنهایی لباس عروس پوشیدم. جلوی آینه رفتم. خیلی به من می‌آمد.

بی‌اختیار اشک در چشمانم حلقه زد و قطره‌ای از آن روی صورتم ریخت.

روی زمین و رو به قبله نشستم، از خدا خواستم تا به من اطمینان و آرامش بدهد. نمی‌دانم چه‌قدر توی خودم رفته بودم که احساس کردم عده‌ای پاشنه‌ی دَرِ اتاق را دارند از جا در می‌آورند! فوراً پریدم و در را باز کردم. چند نفر از دوستان هم سن و سالم بودند.

به اتاق عقد رفتم. همه منتظرم بودند. محمدحسن نیز با لباس تمیز و مرتب نشسته بود. سرش پایین بود؛ دو زانو و مؤدب. همه چیز آماده بود تا خطبه‌ی عقد خوانده شود. عاقد، عقد دائم و شرعی را به ضمان یک جلد کلام‌الله مجید با پانزده هزار تومان وجه رایج کشوری خواند. اما من بعد از

گرفتن لفظی^۱، بله را گفته بودم. صدای صلوات از جمعیت بلند شد. تا صیغهی عقد جاری شود خیس عرق شده بودم. وقتی خواندن خطبه‌ی عقد تمام شد. من و محمدحسن از مجلس بیرون نرفته، با پدر و مادر همدیگر روبوسی کردیم. از آن روز ما شده بودیم نامزد رسمی و عقدی هم دیگر.

اوایل نامزدی‌مان، آن طور که باید و شاید، دوست‌اش نداشتم. راستش زیاد از این وصلت خوشحال نبودم. خصوصاً وقتی می‌دیدم که مادرم قربون و صدقه‌ی محمدحسن می‌رود، حرصم بیشتر در می‌آمد. به مادرم می‌گفتم:

-چه قدر تحویلش می‌گیری؟

مادرم خیلی به محمدحسن علاقه داشت. گاهی اوقات حتی کفش‌هایش را تمیز می‌کرد. من وقتی این برخوردها را می‌دیدم، عصبانی می‌شدم. برای این که لچ مادرم را در بیاورم، می‌گفتم:

- من که از دامادت خوشم نمی‌آید! اصلاً می‌دونی چیه مادر؟ این دامادت به دلم ننشسته، با آن شلواردم پا گشاد، موهای بلند و فرفری‌اش! مادرم به جای این که از دستم عصبانی شود، در جوابم می‌گفت:
- نگران نباش دخترم، تو را به اهلش سپرده‌ام، ان‌شاءالله همه چیز درست می‌شود.

نامزدی‌مان ۸ یا ۹ ماه طول کشید. هر چه بیش‌تر به خصوصیات اخلاقی محمدحسن آشنا می‌شدم، علاقه‌ام به او بیش‌تر می‌شد. خیلی زود متوجه شدم دل من که سال‌ها خودش را اسیر مادرم کرده بود، حالا باید به تسخیر کسی دیگری در می‌آمد.

۱- لفظی به معنای می‌گویند که قبل از جاری شدن خطبه‌ی عقد از طرف خانواده‌ی داماد به عروس می‌دهند تا عروس «بله» بگوید. این کار بر اساس یک سنت قدیمی صورت می‌گیرد.

من که، تمام درد دل‌ها، نواها، نجواها، شادی‌ها و غصه‌هایم را تا آن موقع به مادرم می‌گفتم، خیلی زود احساس کردم خدا بال دیگری به من داده است. در واقع خداوند تکیه‌گاه دیگری را برایم ایجاد کرده بود. همه چیز در زندگی برای من بوی بهشت می‌داد. عشق واقعی، محبت و دوستی در زندگی‌ام وارد شده بود. با شادی در حال خو گرفتن بودم که آن شب هجران با صورتی سیاه و با امواج سهمگین‌اش، به دیوار دلم زد و یک طرف زندگی‌ام را خراب کرد!

۹ ماه از نامزدی من و محمدحسن می‌گذشت، کم‌کم خودمان را آماده می‌کردیم تا زندگی مشترک‌مان را جشن بگیریم. در یکی از شب‌ها که محمدحسن به خانه‌ی ما آمده بود، تا یک بار دیگر حلقه‌ی شادی زندگی‌ام را تکمیل کند، ناگهان با صدای دلخراش مادرم که مرا صدا می‌زد، روبه‌رو شدیم. سراسیمه به طرفش رفتم، دیدم عین انسان مار گزیده به خودش می‌پیچد. در آن نیمه شب متوجه نشدم با نبود ماشین، همسرم به درِ کدام خانه کوبید، ماشینی آورد و مادرم را به همراه برادر بزرگ‌ترم اکبر و پدر شوهرم به بیمارستانی در ساری بردند. در آن‌جا وقتی جواب گرفتند که از دست دکترهای ساری کاری بر نمی‌آید، او را به تهران منتقل کردند.

چند روزی از مادرم بی‌خبر بودیم که دیدم صبح زود محمدحسن از تهران برگشته است. از او جویای حال مادر شدم. در حالی که سعی داشت هاله‌های غم را از صورت لاغر، محاسن نرم و مشک‌اش پنهان کند، گفت:

- حال مادر خوب است و چند روز دیگر مرخص می‌شود!

با این که به حرف‌های محمدحسن ایمان داشتم، اما نیرویی به من می‌گفت:

- دخترا! محمدحسن دارد چیزی را از تو پنهان می کند!
با خواهرم زهرا برای وجین کردن نشاء به شالیزار رفتیم. با این که مشغول کار شده بودیم. اما دست و دلمان به کار نمی رفت. هر لحظه بر دلشوره‌ی من افزوده می شد، گویی منتظر خبری بودم. نزدیکی های ظهر بود که دیدم کسی از دور می آید، یکی از دوستانم بود. وقتی به ما رسید نفس زنان گفت:

- پدرتان از تهران برگشته و گفته به خانه برگردید.
بدون این که علت آن را بپرسیم، دست و صورت نشسته، به ده برگشتیم. وارد حیاط خانه که شدم دیدم سرو چمان من خمیده و سیاه پوشیده است. دست روی دست، های های و باصدای بلند گریه می کند. بی اختیار زانویم سست شد. همان جا توی حیاط نشستیم. محمدحسن وقتی نگاهش به من افتاد، صدای ناله اش بلند شد. اصلاً باورم نمی شد برای مادرم اتفاقی افتاده باشد. تمام دنیا در مقابل دیدگانم تیره و تار شده بود. خیلی زود متوجه شدم مادر از دستم رفته است.

- خدایا بعد از مادر چه کنم؟ آیا تحمل این غم سنگین را دارم؟ سوم، هفتم، و حتی چهلم مادرم را در پیش داریم.

بعد از مرگ مادرم، تمام امیدم شده بود محمدحسن. بوی مادرم را از او می گرفتم. اصلاً او تمام زندگی ام شده بود. اگر چه همسر ناز من نیز در غم عمه اش بی تابی می کرد. ولی وقتی همدیگر را می دیدیم، یاد محبت های مادر، علاقه مندی اش به او ...

اشک های زلالش از میان چشم های بادامی و قشنگش روی گونه هایش می ریخت. گاهی اوقات مجبور می شدم با دست هایم اشک چشم هایش را پاک کنم و به او دلداری بدهم. به اش می گفتم:

- اگر خدا مادر را از من گرفت اما در عوض تو را به من داد.

خوشحال بودم که مادرم با رضایت از من، از دنیا رفته است. نبود مادر در کنارم باعث ابراز علاقه‌ی بیش‌تر من به نامزد جوانم شده بود، طوری که شیدا و دلدادگی او شده بودم. نمی‌توانستم حتی برای لحظه‌ای دوری‌اش را تحمل کنم. هر وقت می‌دیدمش، غم و اندوهم کم می‌شد. وقتی متوجه می‌شد که مرگ مادر روی من تأثیر گذاشته، به من دلداری می‌داد و می‌گفت:

- خانم! من نیز مثل تو دارم می‌سوزم و ذوب می‌شوم. اما باید صبر کرد.

با همه‌ی این حرف‌ها وقتی می‌دیدم برادر کوچک‌ترم هر شب بهانه‌ی مادرم را می‌گیرد و پدر مجبور است بیشتر وقت‌ها او را به کول خودش ببندد، نمی‌توانستم صبور باشم. تا این که همسر جوانم وقتی متوجه شد غصه‌های من پایان ندارد، گفت:

- با این که غم از دست‌دادن عمه جان خیلی سنگین است، اما برای نجات تو از این بحران، هر چه زودتر باید مراسم عروسی را راه بیندازیم. ۷ ماه از فوت مادرم می‌گذشت که پدر شوهرم به خانه‌ی ما آمد و به پدرم گفت:

- اگر اجازه بدهی می‌خواهیم عروس‌مان را به خانه‌ی بخت ببریم.
پدرم گفت:

- مشهدی محمدعلی، حلیمه دختر خودتان است، هر تصمیمی گرفتید ما حرفی نداریم.
قرار عروسی را گذاشتند. فردایش محمدحسن به خانه‌ی ما آمد و گفت:

- دختر عمه! می‌خواهیم برویم خرید عروسی، شما هم با ما بیا.
گفتم:

- هر چه شما خرید کردید، من حرفی ندارم.
 دلم می‌خواست بروم، اما دل و دماغش را نداشتم. غروب آن روز از
 خرید برگشتند، لباس و وسایل را به من تحویل داد.
 ماه دی بود و هوا سرد، در ده‌مان رسم بر این بود که عروسی در
 خانه‌ی داماد سه روز و در خانه‌ی عروس دو روز طول می‌کشید؛ یک روز
 مخصوص پیرمردها، یک روز حنابندان و یک روز به عنوان گت عروسی؛
 که خانواده‌ی عروس و داماد در این روز مشترکاً جشن می‌گرفتند.
 در روز گت عروسی بعد از ظهر داماد به همراه دوستانش و قبل از آن،
 عروس به همراه هم سن و سال‌هایش طی مراسم خاصی به حمام عمومی
 روستا رفته تا لباس عروسی بر تن کند.
 آن موقع رسم بر این بود که پدر و مادر عروس، زمانی که دخترشان،
 از حمام بیرون می‌آمد به او هدیه می‌دادند. اما من وقتی به اتفاق هم سن
 و سال‌هایم از حمام درآمدم، دیدم فقط پدرم به استقبال آمده است.
 پدر به رسم محلی هدیه‌ای به من داد. وقتی مادرم را در کنارش
 ندیدم، بغض سنگینی گلویم را فشرد. گریه کردم. پدر بوسه‌ای به سرم زد
 و گفت:

- ناراحت نباش دخترم! گریه در عروسی شگون ندارد. ان‌شاءالله
 خوشبخت شوی.
 بعدش گفت:

- حالا که مادر نداری، برو سراغ مادر بزرگت و دست او را ببوس.
 مادر بزرگ مادری‌ام پیش دایی یعنی در خانه‌ی پدر محمدحسن
 زندگی می‌کرد.
 با تعدادی از دوستان برای دست بوسی رفتیم. محمدحسن وقتی ما

۱- گت به معنای بزرگ است. گت عروسی یعنی عروسی بزرگ.

را دید گفت:

- به به! عروس خانم خودشان تشریف آورده‌اند.

از این حرفش خنده‌ام گرفت. همان‌جا هدیه‌ای به من داد.

تا آن زمان که سال ۱۳۵۶ بود روستای مان برق نداشت! روستایی که فقط ۵ کیلومتر از شهر فاصله داشت. دایی برای زیبایی کار، موتور برق تهیه کرده، خانه‌شان را چراغانی کرده بود. از این کارش حس خاصی به من و حتی اهالی دست داده بود.

از مادر بزرگم خداحافظی کرده، به همراه دختران محل، به خانه برگشتم.

بعد از خوردن ناهار، شنیدم که صدای سلام و صلوات می‌آید. همه

بلند شدند ببینند چه خبر شده است؟

داماد در حال برگشتن از حمام بود. از پشت شیشه‌ی پنجره، چشمم به محمدحسن افتاد. خیلی قشنگ شده بود. پیراهن سفید با کت و شلوار مشکی مدل دم‌پا گشاد. ریش و سبیل اصلاح کرده و موهای فرفری‌اش کوتاه^۱‌شانه کرده و مرتب. با این که کروات نزده بود، اما لباس دامادی خیلی به تنش می‌آمد. از کروات و این جور چیزها خوشش نمی‌آمد. تا افق نگاهم بدرقه‌اش کردم. در آن لحظات دوست داشتم در کنارش باشم. هیچ وقت محمدحسن را این‌طوری زیبا و تودل‌برو ندیده بودم!

پدر شوهرم سنگ تمام گذاشته بود. مراسم عروسی خیلی با شکوه انجام شد. برای بیشتر عروسی‌های محل، نوازنده و خواننده می‌آوردند، اما در عروسی ما مداح، مدح حضرت محمد(ص) و حضرت علی(ع) را می‌خواند. در این میان پدرم را می‌دیدم که خیلی بی‌تابی می‌کرد. این حالت برای او طبیعی بود، چون هم عروسی دختر اولش بود و هم نبودن

۱- یکی از رسم‌های حنابندان در عروسی روستاهای مازندران کوتاه کردن موی سر داماد بود.

همسر در کنارش، او را بی‌تاب کرده بود.
آفتاب کم رمق زمستانی از آسمان طوس کلا رفته بود که دوباره
صدای سلام و صلوات به گوشم خورد. فهمیدم که از طرف خانواده‌ی داماد
آمده‌اند دنبال عروس.

با اشاره‌ی یکی از فامیل‌های بزرگ‌تر از جایم بلند شدم. برای آخرین
بار به قاب عکس مادرم که در کنارم قرار داشت، نگاهی انداختم. دستانم
می‌لرزید. پاهایم تابِ رفتن نداشتند. پدر در آستانه‌ی در ایستاده بود و به
من نگاه می‌کرد. گفت:

- حلیمه جان! آمده‌اند تو را ببرند.

روی سکو که رسیدم، گل خوشبوی زندگی‌ام به استقبالم آمده بود.
پدرم دستم را توی دست محمدحسن گذاشت و گفت:

- دُومِبه که پسر خَیلی خوبی هستی، اما جانِ تِه و جانِ مِ کیجا!
(می‌دانم جوان خیلی خوبی هستی. اما جان تو و جان دخترم!)

- پسر! امید دخترم، اول به خدا و بعد به توست!

دیگر نتوانست حرف‌هایش را ادامه بدهد، به گریه افتاد. دستم را دور
گردن پدر حلقه کردم. بر صورتش بوسه زدم. هنوز بوی مادرم را می‌داد.

۱- در فرهنگ مازندرانی معمولاً برای تأکید بیشتر و بیان اهمیت موضوع، از این جمله استفاده می‌شود.

اعزام به سربازی

دو هفته بعد از عروسی، مادر بزرگمان را از دست دادیم. مدتی نگذشت که متوجه شدیم محمدحسن به سن سربازی رسیده است. وقتی این خبر را شنیدم مانند کسی شده بودم که او را در چاه آب یخ انداخته باشند! تَه دلم یک دفعه خالی شد، بهش گفتم:

- حسن آقا! حالا چه می‌شود؟

گفت:

- نگران نباش من به طاغوت خدمت نمی‌کنم!

خیلی این دست و آن دست کرد که به سربازی نرود، اما مأموران هر روز می‌آمدند و سراغش را می‌گرفتند؛ تا این که تصمیم گرفت خودش را به نظام وظیفه معرفی کند.

آن شبی که فردایش مسافر من می‌خواست به سربازی برود، شب خیلی سختی برای من بود. بعد از مدت کوتاهی که از عروسی ما می‌گذشت

باید از همدیگر جدا می‌شدیم. می‌ترسیدم توی خدمت سربازی بفهمند که از مقلدین حاج آقا روح‌الله است. تا صبح خوابم نُبُرد. فکرهای مختلف و کابوس‌های وحشتناک رهایم نمی‌کرد. با این حال، لباس‌هایم را اُطو کردم. خمیر دندان، مسواک، شانه، آینه، دستمال کتانی، حوله و ... را برایش مرتب کرده، توی ساک دستی‌اش قرار دادم.

صبح زود همه به احترام مسافری که معلوم نبود به کجا می‌رود، از خواب بیدار شدند. برادر شوهرها، من، پدر، مادرش و ... او را بدرقه کردیم. کیوتر زندگی‌ام از ما خدا حافظی کرد و رفت.

نمی‌توانستم دوری‌اش را تحمل کنم. دوان دوان رفتم توی اتاقم، عکس دامادی‌اش را بغل کردم. شروع کردم به گریه کردن. آن قدر صدای گریه‌ام بلند شده بود که نفهمیدم مادر شوهرم کی وارد اتاق شده است. رو به من کرد و گفت:

عروس گُلَم، پشت سر مسافر گریه کردن شگون ندارد. ان‌شاءالله خداوند صحیح و سالم محمدحسن را به تو برمی‌گرداند.

بعد از رفتنش، قصه‌ی زندگی‌ام هر روز با غصه شروع می‌شد. غم فراق همسرم در چهره‌ام دیده می‌شد. یک وقت دیدم پدر شوهرم آماده شد تا برود و از مسافر من خبری بی‌آورد.

او خودش را به بهشهر رساند در آن جا با کلی خواهش، التماس و این‌ور، اون‌ور رفتن، فهمید که محمدحسن را به همراه عده‌ای به یک پادگان آموزشی در شهر بیرجند برده‌اند.



تولد سمیه

از معافیت محمدحسن چهار ماه گذشته بود که تصمیم گرفتیم بچه‌دار شویم. بعد از اطمینان از بارداری گفتیم:

- امیدوارم بچه‌ی اول‌مان پسر باشد.
محمدحسن با خنده گفت:

- نه خیر، بچه‌ی اول‌مان دختر است!
پرسیدم:

- مگر علم غیب داری؟
گفت:

- نه، خوابی دیده‌ام و یقین دارم که بچه‌مان دختر است!
هر چه اصرار کردم، خوابش را نگفت. اما قول داد وقتی که صحیح و سالم زایمان کردم، برایم تعریف کند.

برای من جای تعجب بود که چه قدر از این که بچه‌اش قرار است دختر

باشد، خوشحالی می کرد. همیشه می گفت:

- زن خوب، زنی است که بچه‌ی اولش دختر باشد!

شور انقلاب کم کم در حال اوج‌گیری بود. فعالیت‌های او علیه رژیم شاه نیز بیش تر شده بود. بر پای جلسات سخنرانی، آماده کردن مردم برای تظاهرات، شرکت در جلسات و روشن کردن ماهیت رژیم شاه برای جوانان، حسابی سرش را شلوغ کرده بود.

در تظاهراتی که در شهر نکا برگزار شده بود مأموران به طرف مردم تیراندازی کرده بودند. نقش ایشان برای ساواک معلوم شده بود. در به در دنبالش می‌گشتند. او را تعقیب کردند تا دستگیرش کنند. محمدحسن متوجه شد که در محاصره‌ی مأموران امنیتی [ساواک^۱] قرار دارد. توی ترافیک زیر کامیونی که به سمت نیروگاه برق نکا در حرکت بود خودش را مخفی کرد. او مأموران را می‌دید، ولی آن‌ها او را نمی‌دیدند. مأموران لابه‌لای ماشین‌ها را می‌گشتند و می‌گفتند:

آن یارو که موی فرفری داره همه کاره‌شان است، هر طور شده باید دستگیر شود. کامیون حرکت کرد، حدود ۵ کیلومتر محمدحسن در زیر آن مخفی بود تا این که کامیون به نزدیکی طوس کلا رسید و در مقابل سرعت‌گیر توقف کرد. ایشان از زیر ماشین پایین پرید و به خانه آمد. وقتی به خانه رسید، دیدم تمام سر، صورت، لباسش خاکی و کثیف است. نفس نفس می‌زد. پرسیدم؛ چی شده؟ ماجرا را برایم تعریف کرد و کلی هم خندید. گفت:

امروز نزدیک بود بی‌شوهر شوی! خدا به دادم رسید و به تو و اون کوچولو رحم کرد!

۱- ساواک مخفی «سازمان اطلاعات و امنیت کل کشور» بود. سازمانی که در خدمت رژیم شاهنشاهی بود و علیه مخالفین حکومت شاه خاطرات تلخی را از خود بر جای گذاشت.

فعالیت‌های سیاسی‌اش روی اعضای خانواده و حتی اهالی روستا نیز تأثیر گذاشته بود، طوری که از طوس کلا عده‌ای همیشه در تظاهرات شرکت می‌کردند.

هر روز خبرهای جدیدی در مورد تظاهرات مردم علیه حکومت شاه از شهرهای اطراف به گوش مان می‌رسید. بعضی‌اش خوشحال کننده بود و بعضی دیگر ناراحت کننده. با اوج گیری درگیری‌ها در شهرهای مازندران، محمدحسن را کم‌تر می‌دیدم. اما او با این که سرش شلوغ بود از حال و روز من بی‌خبر نبود. تا این که ماه دی ۱۳۵۷ از راه رسید و من احساس کردم کم‌کم مسافر کوچولوی من می‌خواهد با آمدنش حلقه‌ی زندگی ما را کامل‌تر کند.

در یکی از شب‌های سرد زمستانی که هم‌سرم به جلسات شبانه رفته بود، حالم بد شد. درد زایمان تمام وجودم را فرا گرفت. تا صبح درد را تحمل کردم. حقیقتش خجالت می‌کشیدم به مادر شوهرم که در طبقه‌ی پایین ساختمان بود چیزی بگویم. محمدحسن صبح به خانه آمد. وقتی متوجه شد حالم بد است خیلی ناراحت شد و از من عذرخواهی کرد. برای این که روحیه‌ام را بالا ببرد، چند بار گفت:

- داریم دختردار می‌شویم. دخترمان دارد می‌آید. ای بابا جهیزیه‌اش را آماده نکرده‌ایم!

با این حرفش خنده‌ام گرفت. خیلی ذوق زده شده بود. به مادرش جریان را گفتم. مادر شوهرم فوراً آمد پیش من. با دیدن حالم، به محمدحسن گفتم:

- پسرم سریع برو ماشین بیاور که حال خانمت خیلی بد است. به هر زحمتی بود ماشینی تهیه کرد و مرا به مطب دکتر معالجم برد. دکتر گفت:

- هنوز تا فردا یا پس فردا فرصت باقی است تا کوچولوی تان به دنیا بیاید.

به خانه برگشتیم. حسن آقا آن شب از خانه بیرون نرفت. عصر روز فردا یک دفعه صدای جیغ بلند شد. اهل خانه فهمیدند که درد زایمان دارم. محمدحسن فوراً رفت دنبال ماشین. در خانه‌ی هر کسی را می‌زد می‌گفتند:

- بنزین نداریم.

واقعیت مطلب همین بود، چون کارکنان پالایشگاه نفت، در حال اعتصاب بودند، برای همین بنزین کم گیر می‌آمد. دیدم شوهرم عین پروانه بال بال می‌زد و می‌گفت:

- خدایا کمکم کن. صدای فریاد من هر لحظه بالاتر می‌رفت. وقتی از تهیه‌ی ماشین ناامید شدند، سریع یک نفر مامای محلی آوردند. کوچولوی مان به دنیا آمد. هم‌زمان با صدای گریه‌ی بچه، صدای سلام و صلوات به گوشم می‌آمد. از توی حیاط صدایش را می‌شنیدم که از دختر عمویش می‌پرسید:

- مادر و بچه سالم هستند؟ دخترم حالش چطور است؟

یک جعبه شیرینی دست دختر عمویش داد و گفت:

- بده به خانم‌ها بخورند.

وقتی قابله و خانم‌های دیگر از پیشم رفتند، با صدای یا الله، یا الله، وارد اتاق شد. مادرش در کنارم نشسته بود. بچه را توی قنداق بسته بودند. با تمام احترامی که برای مادرش قایل بود، چون سنت روستا این بود که پدران و مادران جوان، جلو بزرگترهایشان نوزاد را بغل نمی‌کردند، اما ایشان کنار دخترم دراز کشید و دستانش را دور قنداق‌هی نوزاد حلقه کرد. خیلی خوشحال بود که خداوند به او دختر داده است. از من تشکر کرد. از

این که خداوند بچه‌ی سالمی به ما داده بود، شکرگزاری می‌کرد. چند ساعت پیش‌تر از تولد دختر کوچولوی مان نگذشته بود که حامله بد شد. در همین لحظه محمدحسن به طبقه‌ی بالا آمد. وقتی موضوع را فهمید، به چند نفر از اهالی مراجعه کرد تا ماشینی تهیه کند، اما با داستان خالی برگشت. دیدم از ناراحتی دارد موهای سرش را می‌کند و فریاد می‌زند:

- خدایا خاک بر سرم شد! یعنی توی این ده به این بزرگی چند لیتر بنزین پیدا نمی‌شود؟

عموی شوهرم وقتی سر و صدا و فریادش را شنید، پرسید:

- چه خبر شده؟

ماجرای آن را که فهمید گفت:

- نگران نباشید، من توی خانه بنزین دارم، شما زودتر فقط ماشین را آماده کنید.

با کمک یکی از همسایه‌ها با عجله و به سرعت مرا به ساری بردند. در شهر حکومت نظامی بود. اجازه نمی‌دادند ماشین‌ها حرکت کنند. هر چه شوهرم اصرار کرد، قبول نکردند. اما در نهایت راضی شدند یک سرباز ما را تا بیمارستان همراهی کند تا به اصطلاح، حرف‌مان درست باشد. در بیمارستانی که اسم فعلی آن امام خمینی است، بستری شدم.

ساری مرکز استان بود و جوانان در آن بیش‌تر به تظاهرات و راهپیمایی می‌پرداختند. اتفاقی که در آن بستری بودم به خیابان اصلی دید داشت. از پنجره تظاهرات مردم را می‌دیدم که چگونه شعار «مرگ بر شاه» می‌دادند. گاهی اوقات صدای تیراندازی و آژیر آمبولانس را می‌شنیدم.

فردای آن روز یک وقت دیدم تظاهرات بزرگی راه افتاده است. شعار مردم این بود:

- برادر ارتشی، چرا برادر کشی؟

- ما به شما گل می‌دیم شما به ما گلوله؟

آن روز سخت‌ترین روز تظاهرات مردم ساری بود. روز ۱۸ دی ۱۳۵۷، علاوه بر تعدادی شهید، عده‌ی زیادی مجروح را به بیمارستان امام خمینی آورده بودند. از این‌رو مردم زیادی به بیمارستان هجوم آورده و برای اهدای خون و شناسایی زخمی‌ها و شهدا، جلو در بیمارستان یک تانک و چند خودرو دیگر نظامی ایستاده بودند و حرکات مردم را نیز زیر نظر داشتند. نمی‌دانم برای چه؟ اما ناگهان مردم به بیمارستان هجوم آوردند، ارتشی‌ها جلو آن‌ها را گرفتند. وقتی در کارشان موفق نشدند تیراندازی کردند. خانم‌هایی که توی بخش بستری بودند جیغ کشیدند. واقعاً ترسیده بودیم. ما زن‌ها از پشت شیشه به خیابان چشم دوخته بودیم. در بین جمعیت، محمدحسن را دیدم که دولا دولا از کنار جدول خیابان در حال فرار است. با دیدن این صحنه جیغ کشیدم و از حال رفتم.

وقتی به هوش آمدم، به من گفتند:

- چه خبر شده؟ کسی از بستگان توی تظاهرات بود؟

از ترس گفتم:

- نه!

راستش ترسیده بودم بگویم شوهرم توی تظاهرات بود. گفتم:

- از صدای تیراندازی و دیدن تانک‌ها ترسیده‌ام.

خیلی نگران حال محمدحسن بودم. درد خودم و دوری از بچه

فراموشم شده بود.

- خدایا نکند برای عزیزم اتفاقی افتاده باشد؟

۱- روز ۱۸ دی ۱۳۵۷ شلوغ‌ترین تظاهرات مردمی ساری علیه حکومت شاه بود، که در این روز ۵ نفر

در ساری به شهادت رسیدند.

نزدیکی‌های غروب دیدم خانم پرستاری آمد و گفت:
- خانم عرب‌زاده، بیایید گوشی تلفن را بردارید، شوهرت پشت خط
است.

رفتم و گوشی را برداشتم. با هم رمزی صحبت کردیم تا مشکلی پیش
نیاید! گفتم:

- حال بچه چه‌طور است؟
گفت:

- همه‌ی ما خوبیم و بچه سالم است. دخترم منتظر است تا تو برگردی
و برایش جهیزیه آماده کنی!
خندیدم و گفتم:

- مواظب خودت باش.

صبح روز بعد وقتی به ملاقاتم آمد، در بیمارستان، احتیاج به خون تازه
داشتند. یکی از پرستاران به محمدحسن گفت:

- آقا! احتیاج به خون تازه داریم. آیا شما حاضرید خون بدهید؟
به خانم پرستار گفت:

- اگر شما و همکارانتان چند بار مرگ بر شاه بگویید در عوض، من
خون می‌دهم.

جالب بود، تعدادی پرستار آمدند و گفتند:

- مرگ بر شاه، مرگ بر شاه.

ایشان رفتند و خون دادند.

دکتر مرا مرخص کرد. با هم برگشتیم طوس کلا، دلم برای بچه‌ام
خیلی تنگ شده بود. خیلی زود بچه را پیش من آورد و گفت:

- خانم این هم از دختر کوچولوی‌مان. بیسا و بچه‌ات را تحویل بگیر.

فقط یک وقت بچه را چشم زنی!

بچه را بغل کردم. صورتش کوچولو بود و سفید، با چشم‌های آبی، ناز ناز بود. شوهرم به من گفت:

- خانم! این دختر خوشگل را دیدی؟ قبل از تولد به تو گفته بودم که بچه‌مان دختر است؛ ولی ماجرا را برایت تعریف نکرده بودم، و اما حالا حکایت آن خواب:

در عالم رؤیا دیدم آقایی که لباس سبز به تن داشت یک دختر خوشگل عین همین دختر کوچولو- اشاره به دخترمان - را به من داد. پرسیدم: این بچه‌ی کیه؟ شنیدم که گفت: این دختر مال تو است! از آن زمان یقین پیدا کرده بودم که بچه‌ی اول‌مان دختر است.

تولد دخترمان دقیقاً چند روز قبل از ۲۶ دی ۱۳۵۷ بود. محمدحسن گفت:

- خانم! حالا که دختردار شدیم اگر خدا یک اتفاق دیگر را رقم بزند، جشن مفصلی می‌گیریم.

گفتم:

- چه اتفاقی؟

- اگر یک کسی پیدا بشود و شاه خائن را به دَرک بفرستد.

گفتم:

- اگر او را نکشند چی؟

گفت:

- نه خانم! این شاه رفتنی است.

یک روز مانده بود به فرار شاه، صبح وقتی به خانه آمد دیدم خیلی

خوشحال است. گفتم:

- چی شده، خیلی خوشحالی؟

۱- در این روز، یعنی ۲۶ دی ۱۳۵۷ محمدرضا پهلوی شاه مخلوع ایران، به خارج از کشور گریخت.

گفت:

- اسم، برای دخترمان انتخاب کرده‌ام. سمیّه، سمیّه خانم. هم‌نام اولین شهیده‌ی اسلام.

اسم قشنگی بود. توی ده‌مان از این اسم‌ها زیاد رسم نبود.

غروب بیست و ششم دی ماه ۱۳۵۷ بود که دیدم محمدحسن دارد می‌آید و صدایش بلنداست. بلند، بلند صدا می‌زند:

- مادر سمیّه، مادر سمیّه! همان‌طور که در جایم دراز کشیده بودم، جواب دادم:

- بله.

وارد اتاق شد. توی دستش جعبه‌ی شیرینی، نُقل و نبات بود. خوشحال بود و سرحال، طوری که توی پوستش نمی‌گنجید. گفتم:

- چی شده؟ چرا این‌قدر خوشحالی؟ قبل از این که جواب سؤالم را بدهد، بچه را بغل کرد و بوسید، گفت:

- قربان دختر خوش قدم خودم بروم!

گفتم:

- بالاخره به من می‌گویی چه خبر شده یا نه؟

گفت:

- شاه، شاه خائن فرار کرده. حالا که مردم همه خوشحال هستند باید برای تولد دخترم جشن مفصلی بگیریم.

۲ رأس گوسفند آوردند. قربانی کردند. همه‌ی فامیل‌ها، دوستان و آشنایان را به شام دعوت کرد و روز دهم تولد دخترمان را جشن گرفتیم.

چند روز پس از جشن تولد سمیّه، به من گفت:

- خانم، می‌خواهم بروم تهران. به کمی پول احتیاج دارم.

گفتم:

- تهران! مگه چه خبر شده است؟

گفت:

- امام می خواهد بیاید ایران، نیروهای گارد شاه اعلام کرده اند که نمی گذارند هواپیمای امام روی زمین بنشیند. می خواهیم برویم آن جا، تا از امام محافظت کنیم.

به اتفاق دوستانش به تهران رفت. بعدها برای من تعریف کرد که ما به صورت سازمان دهی شده با جمعی از دوستان به تهران رفتیم. روزهای اول توی تظاهرات شرکت می کردیم. وقتی آمدن امام قطعی شد. تصمیم گرفتیم خیابان ها را آب و جارو کنیم. جالب بود وقتی ما شروع به این کار کردیم تعدادی از مردم نیز ما را در این کار همراهی کردند.

در خیابان انقلاب فعلی پلاکاردی را برای خوش آمدگویی به امام، می خواستیم نصب کنیم که شنیدیم پسر بچه ای با لهجه ی شمالی می گوید:

- آقا! پلاکارد را این طوری نصب کنید بهتر است.

قبل از این که برگردم و صاحب صدا را ببینم، پیش خودم گفتم:

- خدایا! این صدا چه قدر برایم آشنا است!

برگشتم و دیدم برادر کوچک ترم محمدحسین است.

- محمدحسین! این جا چه می کنی؟

- خودت این جا چه می کنی؟ من برای دیدن امام آمده ام.

- محمدحسین! به پدر و مادر گفته ای که به تهران آمدم؟

- نه! نگفتم. تازه با پدر بحثم شد و من با حالت قهر به تهران آمدم.

در مدتی که محمدحسین بدون اطلاع به تهران رفته بود. پدر شوهرم

هر چه دنبال ایشان گشت از او خبری پیدا نکرد.

با آن وضع آشفته ی انقلاب، ما نگران بودیم. ۲ روز پس از آمدن امام

به ایران محمدحسن و محمدحسین به مازندران برگشتند.

پیروزی انقلاب در روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ بود. محمدحسن و بعضی از دوستانش که سابقه‌ی مبارزاتی داشتند. کمیته‌ی انقلاب اسلامی^۱ را در شهر نکا راه‌اندازی و فعال کردند.

۵ یا ۶ ماه از پیروزی انقلاب می‌گذشت، یک وقت دخترم سمیه مریض شد. برای مداوای بچه و رفتن به دکتر هیچ پولی نداشتیم. گفتم: - حسن آقا از پدرت کمی پول بگیر تا بچه را به دکتر ببریم. به جای این که جوابم را بدهد سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. از این حالتش دلم سوخت. فهمیدم که برای یک مرد چه قدر سخت است، جلو زن و بچه‌اش شرمنده باشد.

خودم رفتم یک مقدار پول از پدر شوهرم گرفتم. از من پرسید:

- چرا محمدحسن نیامد؟

ماجرای او را توضیح دادم.

در مسیر که برای رفتن به مطب دکتر می‌رفتیم یکی دو نفر از دوستان سپاهی‌اش را دید. رو به من کرد و گفت:

- اگر خدا بخواهد می‌خواهم بروم عضو سپاه پاسداران بشوم.

چند روز از مداوای سمیه نگذشته بود که شنیدم محمدحسن با پدرش در مورد عضویت در سپاه صحبت می‌کند، زیاد توجه نکردم و...

۱- این نیروی انتظامی، در اولین روزهای پیروزی انقلاب اسلامی تشکیل و خدمات ارزشمندی را برای حفظ نظام از خود نشان داد. بعدها با ژاندارمری و شهربانی ادغام، که منجر به تشکیل نیروی انتظامی شد.

فصل دوم

حضور در میدان آتش و خون

رزم شبانه

ماه مرداد به اواخر خودش نزدیک می‌شد. با این که پدر شوهرم باید آماده‌ی دروی شالی می‌شد، اما دیدم که او و محمدحسن کفش و کلاه کرده، می‌خواهند به ساری بروند. چیزی از ایشان نپرسیدم. هنگام غروب که برگشتند. محمدحسن خیلی خوشحال بود. به من گفت:

- امروز رفتم در سپاه نام نویسی کردم و شدم پاسدار سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.

گفتم:

- ان شاءالله خیر باشد.

به او گفتم:

- دیشب خواب عجیبی دیدم. اصرار کرد تا برایش تعریف کنم:

۱- اصطلاحی است در گویش عامه‌ی مازندرانی، برای کسانی که می‌خواهند به میهمانی و یا مسافرت و یا برای انجام کاری به نقطه‌ی دیگری بروند.

- در عالم رؤیا دیدم که هیأت مذهبی در حالی که به سینه‌هاشان می‌زنند وارد حیاط پدرت شده‌اند. در میان جمعیت عزادار، کسی بود که غلم هیأت را به دوش گرفته بود. خوب که دقت کردم آن کسی که غلم روی دوش او قرار گرفته بود کسی نبود جز جناب‌عالی.
با خنده گفت:

- ان‌شاءالله خواب‌تان خیر است.
از وقتی که پاسدار سپاه شده بود روزها به ساری می‌رفت و شب‌ها به خانه می‌آمد.
پس از مدتی با لباس سبز سپاه به خانه آمد. خیلی به تن‌اش می‌آمد. مدتی از این ماجرا گذشت، که یک شب دیدم دارد وسایل شخصی‌اش را جمع و جور می‌کند. گفتم:
- کجا؟

برای من توضیح داد که سپاه ۱۵ روز آموزش گذاشته، باید بروم. از روزی که به آموزش رفته بود به من و سمیه خیلی سخت می‌گذشت. سمیه نزدیک به یک سالش شده بود. توی این سن بچه‌ها به اطرافیان خود علاقه‌مند می‌شوند. مکان آموزش، پادگان المهدی (عج) در شهر چالوس بود.

در همین اوضاع و احوال، برادر شوهرم محمدحسین به خانه‌ی ما آمد و پس از کلی مقدمه چینی گفت:

داداش زخمی شده و در بیمارستان بستری است، می‌خواهم تو و سمیه را به پیش ایشان ببرم. با شنیدن این حرف، دنیا در مقابل دیدگانم تیره و تار شد. احساس کردم سرگیجه دارم. نفهمیدم کی و چگونه، به بیمارستان رسیدیم. پدر شوهر و مادر شوهرم نیز با ما آمده بودند.
در مسیر بیمارستان چند شاخه گل نرگس خریدم و به دست سمیه

دادم. وقتی وارد اتاقی که ایشان بستری بود، شدید، نشناختمش. صورتش سیاه شده بود. سمیه از دیدن پدرش در این حال ناراحت شده بود. بچه را سمت پدرش بردم. با دست‌های کوچولویش، شاخه‌های گل را به پدرش داد و پیشانی‌اش را بوسید. محمدحسن از این حالت عاطفی دخترمان، منقلب شد، طوری که متوجه شدم بغض شکسته است.

به من گفت:

- بچه را از این‌جا بیرون ببر، نمی‌خواهم مرا به این حال ببیند.

از دوستانش شنیدم، در رزم شبانه یکی از مریبان، نارنجک صوتی را به سویش پرت کرد تا عکس‌العمل ایشان را ببیند. آقای طوسی از جایش تکان نخورد. نارنجک منفجر شد و ایشان از ناحیه‌ی چشم مجروح شد؛ تا حدی که مقداری از بینایی چشم راستش آسیب دیده بود.

ایشان را به ساری منتقل و در بیمارستان امام خمینی بستری کرده بودند. حالش که کمی بهتر شد. محمدحسن را به خانه‌مان، در طوس کلا بردیم. از نظر جسمی خیلی لاغر شده بود. مدتی در کنار ما ماند. بعد از بهبودی نسبی به سپاه برگشت. خبر رسید که در شهر گنبد^۱، درگیری شده و ایشان به آن منطقه رفته است.

محمدحسن و دوستانش به کمک مردم منطقه رفته بودند؛ پس از مدت کوتاهی که امنیت در آن‌جا برقرار شد، دوباره به ساری برگشتند. مدتی از این ماجرا گذشت، که یک شب به من گفت:

- خانم! می‌خواهم بروم کردستان. آن‌جا خیلی شلوغ شده است. عده‌ای تجزیه طلب، امنیت مردم را از بین برده‌اند و در آن‌جا اعلان خود مختاری کرده‌اند.

۱- یکی از شهرهای استان گلستان. درگیری شهر گنبد با سوء استفاده از احساسات پاک مردم شریف منطقه و با دامن زدن به مسایل مذهبی و توسط عمال شوروی آن زمان شروع شده بود، که بحمدالله با هوشیاری مردم و نهادهای انقلاب خنثی گردید.

از حرف‌هایش تعجب می‌کردم. شوهرم چه قدر از اتفاقات توی کشورش آگاهی داشت. از این رفتارش، احساس غرور می‌کردم. خواستم مخالفت کنم، اما وقتی دیدم در تصمیمش جدی‌ست، چیزی نگفتم. فقط از خدا خواستم که او را صحیح و سالم به من برگرداند.

به کردستان رفت. این سفرش ۴ یا ۵ ماه طول کشید. در این مدت تمام دل خوشی‌هایم، نامه‌هایی بود که گاهی اوقات برای همدیگر می‌نوشتیم. خیلی پشتم می‌لرزید. هر روز از این و آن می‌شنیدم که تعدادی از پاسداران و بسیجیان را در کردستان سر بریده‌اند. تا این که یک روز غروب دیدم برگشته است.

از کردستان که برگشت، اخلاقش از این رو به آن رو شده بود. تواضع و سکوتش بیش‌تر و خنده‌اش کم‌تر شده بود. در آن‌جا با حاج احمد متوسلیان^۱ آشنا شده بود. این مطلب را با اصرار من که آقا آن‌جا با چه کسانی بوده‌ای؟ گفت:

- زیر نظر آقای متوسلیان کار می‌کردم.

خیلی اصرار کردم که آقای متوسلیان کیه؟ گفت:

- یکی از فرماندهان شجاع سپاه پاسداران است.

هم‌زمان با کردستان، در شهرها و جنگل‌های شمال نیز بوی توطئه، درگیری و اغتشاش توسط ضدانقلاب را حس می‌کردیم.

اواخر سال ۱۳۵۹ بود، که فرماندهی عملیات سپاه ساری را پذیرفت. به تدبیر ایشان خیلی سریع در سپاه ساری گروهی تشکیل شد به نام گروه شهید.^۲

۱- از فرماندهان شجاع و دلیر سپاه پاسداران که در سال ۱۳۶۱ به همراه ۳ نفر از دوستانش در کشور لبنان، منطقه‌ی بریاره، به اسارت نیروهای شبه نظامی فالانژ در آمد، که تا کنون از سرنوشتشان اطلاعی در دست نیست.

۲- علت نام‌گذاری این گروه به نام «گروه شهید»، علاوه بر تقدیس نام شهید، این بود که هر کس وارد این گروه می‌شد باید می‌دانست که امکان زنده ماندنش بسیار کم و احتمال شهادتش بسیار بالاست. همین‌طور هم بود. بعدها دیدیم که از این گروه زحمت‌کش و جان‌برکف فقط چند نفر، آن هم انگشت‌شمار، زنده ماندند و بقیه یا به دست ضدانقلاب و یا در دفاع مقدس به شهادت رسیدند.

البته من بعضی از اعضای گروه را بعداً شناختم. مثل محمد تورانی، شعبان کاظمی، شعبان محمدیان، اسماعیل خلیلی و...
برادر شوهرم محمدابراهیم طوسی هم جزو این‌ها بود. به غیر از محمدابراهیم که در جنگ شهید شد، همه‌ی این برادران در درگیری با ضدانقلاب شهید شدند.

بعد از مسؤولیت جدیدش، محل سکونت‌مان را به ساری منتقل کرده بودیم. در یکی از روزها متوجه شدم زنگ درِ خانه را می‌زنند. پشت در، برادر شوهرم محمدابراهیم بود. بعد از سلام و احوالپرسی گفت:
- رفته بودیم جنگل برای شناسایی، [خشاب] اسلحه‌ام را گم کرده‌ام. وقتی موضوع را به محمدحسن گفتم، به من گفت: «یا باید پیدا کنی یا تو را به دادگاه می‌فرستم.» حالا من چه کار کنم؟
گفتم:

- نگران نباش، با برادرت صحبت می‌کنم.

با محمدحسن صحبت کردم. در جوابم گفت:

- یا خشاب یا دادگاه.

در کارش خیلی جدی بود. در این گونه موارد - حفظ بیت‌المال - غریبه و آشنا برایش فرقی نمی‌کرد. چند روز بعد محمدابراهیم، برای نتیجه‌ی کار، دوباره به خانه‌ی ما آمد. گفتم:
برادرت گفته:

- ابراهیم در جنگل وسایل نظامی را گم کرده، باید آن‌ها را پیدا کند؛ در غیر این صورت به دادگاه معرفی خواهد شد. محمدابراهیم باید وظیفه‌اش را بداند و من هیچ‌کاری نمی‌توانم برایش بکنم.
برادر شوهرم با ناراحتی از من خداحافظی کرد و رفت. بعدها متوجه شدم که با دوستانش به جنگل رفته، آن‌جا وسایل گم شده را پیدا کرده،

که کار به دادگاه نیز نرسید.

بیشتر درگیری‌های شمال کشور، در اطراف آمل پیش می‌آمد. از این‌رو حسن آقا بیشتر وقت‌ها به آن‌جا می‌رفت و در درگیری‌های جنگل، به طور مستقیم شرکت می‌کرد. گاهی اوقات نیروهای ضد انقلاب می‌آمدند و جاده‌ی هراز^۱ را می‌بستند. هر کسی را که روحانی بود یا محاسن [اریش] داشت از ماشین پیاده کرده، تیرباران می‌کردند. ناامنی خیلی زیاد شده بود. این ناامنی‌ها به ساری نیز رسیده بود. گاهی وقت‌ها که محمدحسن در خانه نبود، از طرف همسایه‌ها رفتارهای مشکوکی دیده می‌شد. وقتی فهمید، من و سمیه از رفتار همسایه‌ها نگران هستیم، سعی کرد به من روحیه بدهد. گاهی اوقات شوخی می‌کرد و می‌گفت:

- چه اشکالی دارد محمدحسن طوسی بشود همسر شهیده!

تا این که قرار شد ایشان برای سمیناری به تهران برود. موقع رفتن، از من خواست با هم برویم!

تعدادی اسلحه و نارنجک همراه خودش آورد. و آن‌ها را در ماشین پیکان جا سازی کرد. سلاح‌ها: یک قبضه کلاشینکف و دو قبضه کلت و دو عدد نارنجک بودند.

در مسیر که می‌رفتیم، به من گفت:

مواظب اطراف جاده باش. اگر مورد مشکوکی دیدی به من بگو. اگر توی راه جلو ما را گرفتند خونسردی‌ات را حفظ کن. در جاده، برای سوخت‌گیری به یک پمپ بنزین رفتیم. محمدحسن مشغول پر کردن باک ماشین شد. همین لحظه یک نفر از پشت سر به او نزدیک و با دست چشمانش را گرفت. از ترس نمی‌دانستم چه کار کنم؟ از ماشین پیاده شدم. خواستم به آن مرد اعتراض کنم که دیدم حسن آقا دارد می‌خندد. همدیگر

۱- Haraz - از جاده‌های مهم که شمال کشور را به تهران متصل می‌کند.

را در آغوش گرفته، روبوسی کردند.

از دوستانش بود. وقتی متوجه عکس‌العمل من شد، از من عذرخواهی کرد. از ته دل خدا را شکر کردم که موضوع به خیر و خوبی تمام شد. دو روز در یکی از مقرهای سپاه در سمینار بود. عصر روز دوم که جلسه تمام شد. آماده‌ی برگشتن شدیم. توی مسیر به ترافیک سنگین شهر تهران برخوردیم.

گفتم:

- حسن آقا، هم سرت درد می‌کنه،^۱هم خسته‌ای و هم چشمانت خواب آلود است. امشب را در همان مقر می‌مانیم فردا صبح حرکت می‌کنیم. قبول نکرد، گفت:

- صبح فردا باید در صبحگاه^۲سپاه باشم. هر چه تلاش کرد، نتوانستیم به موقع از شهر خارج شویم. تا ساعت ۱۱ شب در ترافیک ماندیم. با اصرار من آن شب به مسافر خانه رفتیم. شناسنامه با خودمان نبرده بودیم. گفتند:

- چون خانم همراه شما است باید شناسنامه داشته باشید. مجبور شد کارت شناسایی سپاه را نشان بدهد. قبول کردند. رفتار، شکل و قیافه‌ی مسؤولین مسافر خانه خیلی عجیب و غریب بود. سبیل‌های تا به بناگوش؛ خنده‌ها و قهقهه زدن‌هاشان در تمام مسافر خانه شنیده می‌شد. شوهرم گفت:

- خانم! هر طوری شده اسلحه‌ها را باید از ماشین خارج کنیم و بیاوریم داخل مسافر خانه. این وظیفه‌ی شما است! گفتم:

۱- ایشان از نوعی سر درد شدید- میگرن- در زحمت بودند.

۲- مراسم خاص نظامی‌ها که در صبح‌ها انجام می‌شود.

-چه طوری؟

گفت:

- کاری ندارد. نارنجک‌ها و کلاشینکف با تو. آن‌ها را در زیر چادرت جا سازی کن. دو قبضه کلت با من.

به هر زحمتی بود سلاح‌ها را با خودمان بردیم داخل مسافر خانه. از بس خسته بود خیلی سریع خوابش برد، اما من بیدار ماندم. یکی دوبار از خواب بیدار شد. متوجه شد که بیدارم. یک بار با همان حال خواب‌آلودگی گفت:

- چرا نخوابیدی؟

گفتم:

- آقا، می‌ترسم شما را امشب ترور کنند.

با خیالی آسوده گفت:

- ان شاء الله اتفاقی نمی‌افتد.

موقع نماز صبح، بیدارش کردم. پس از نماز آمدیم که حرکت کنیم، دیدیم درهای ماشین باز است. لباسش را که داخل ماشین بود برده بودند.

برگشتیم سپاه، همان مقری که سمینار برگزار شده بود. قضیه را به دوستانش گفت. آن‌ها توصیه کردند برای اطمینان بیشتر ماشین را عوض کنیم.

همین کار را کردیم و به مازندران برگشتیم.

اعزام به جبهه

گاهی اوقات به خانه می‌آمد، محزون و گرفته بود. طوری که به فکر و سکوت فرو می‌رفت. از من و دخترم می‌خواست، تنه‌ایش بگذاریم. تنها که می‌شد صدای گریه‌اش در می‌آمد، یک یک یاران و دوستان شهیدش را صدا می‌کرد. از دوری‌شان دل تنگ می‌شد. هر وقت این حال را از او می‌دیدم، می‌فهمیدم که یاری از یارانش را به شهادت رسانده‌اند. یکی از روزها وقتی وارد خانه شد صدای هق‌هق گریه‌اش بلند بود. سراسیمه رفتم به طرفش که ببینم چه خبر شده است؟ کمی که آرام شد، گفت:

- امروز عزیز من، شعبان کاظمی را ضدانقلاب در جنگل آمل شهید کرده‌اند.

با این که خبر شهادت شعبان کاظمی روحیه‌ی مرا هم سست کرده بود، سعی کردم دل‌داری‌اش بدهم.

پس از شهادت کاظمی، قرار بود فردای آن شب به جنگل برود. از ما خداحافظی کرد و به سپاه رفت. از ضربه‌ی روحی که به شوهرم وارد شده بود، سخت دل نگران بودم. تیک تاک ساعت نیمه‌های شب را نشان می‌داد. سمیّه‌ام خوابش برده بود؛ ولی من بیدار مانده بودم.

در خیابانی که در آن ساکن بودیم افراد گوناگونی زندگی می‌کردند. بیشترِ درگیری‌ها با ضدانقلاب در همان منطقه از شهر ساری^۱ بود. گاهی اوقات احساس می‌کردم از آفتابگیر و نورگیر ساختمانِ مقابل، عده‌ای خانه‌ی ما را زیر نظر دارند. آن شب فکر و خیال فراوانی به سرم زده بود. خیلی گریه کردم، طوری که چشمان من سرخ شده بود. نیمه‌های شب بود، متوجه شدم کسی درِ خانه را می‌زند. ترسیده بودم. طوری که سرچشمم خشکم زده بود. هیچ حرکتی نمی‌توانستم بکنم. با این وصف، سعی کردم به خودم مسلط باشم. آمدم پشت در، گفتم:

- کیه؟

صدای محمدحسن بود که می‌گفت:

- خانم! در را باز کن، منم محمدحسن.

با دیدن ریخت و قیافه‌ام گفتم:

- اتفاقی افتاده؟

گفتم:

- نه! تنها بودم کمی ترس بَرَم داشته بود.

لباس پلنگی به تن داشت. گفتم:

- می‌خواستم بروم جنگل، آمده بودم خداحافظی. با این حالی که شما

داری، فرد دیگری را جای خودم می‌فرستم.

فوراً به سپاه برگشت. بعد از جایگزین کردن فرد دیگری به خانه آمد.

۱- این محله معروف به کوی کارمندان بود.

پس از چند روز، صدای شلیک گلوله‌های پی در پی در پشت خانه‌مان ما را وحشت زده کرد. وقتی حسن آقا آمد، پرسیدم چه خبر شده بود؟ خندید و گفت:

- پشتِ خانه‌ی شما خانه‌ی تیمی بود! و می‌خواستند شما را ترور کنند تا من بشوم همسر شهیده!

با این حرفش خیلی ترسیده بودم، وقتی ترس مرا دید گفت:

- نترس که همه چیز به خیر و خوبی تمام شد.

پس از فعالیت‌های زیاد در پاک‌سازی جنگل‌های ساری، نامه‌ای به دست محمدحسن رسید که او را به چالوس، منطقه‌ی ۳ سپاه پاسداران دعوت کرده بودند.

با جمع کردن اسباب و اثاثیه در یک روز بهاری، من، سمیه و او با هم به چالوس رفتیم. در شهرک نیروی دریایی، خانه‌ی سازمانی به ما دادند. محمدحسن معاون طرح و عملیات منطقه ۳ سپاه پاسداران که شامل استان‌های مازندران، گیلان و گلستان فعلی بود، شد.

۶ ماه اول سال ۱۳۶۰ را در شهر چالوس ماندیم. در طول این ۶ ماه شاید محمدحسن به اندازه‌ی پانزده شب کامل به خانه نیامد. در شهر غریب، نه دوستی و نه آشنایی. بیش‌تر از من، دل سمیه برای پدرش تنگ می‌شد. گاهی اوقات شدیداً بهانه‌ی پدرش را می‌گرفت و من مجبور بودم او را کول کرده با خواندن لالایی‌های مادرانه ساکتش کنم. راستش نمی‌خواستم دل‌تنگی‌های خودم و سمیه را به محمدحسن منتقل کنم.

تا حدودی مسؤولیت سنگین او را درک می‌کردم. هر وقت هم که به خانه می‌آمد آن قدر مهر و محبتش را توی دلم می‌ریخت که جبران همه‌ی

۱- خانه‌ی تیمی به خانه‌هایی گفته می‌شد که ضد انقلاب برای مقاصد شوم خود در آن‌جا ساکن شده، نقشه می‌کشیدند تا مردم، حزب الهی‌ها و انقلابیون را ترور کرده و به شهادت برسانند.

جدایی‌ها می‌شد. با سمیه بازی می‌کرد. از آشپزی‌ام، از این‌که توی شهر غریب بدون او شب‌ها را سپری می‌کنم و خم بر آبرو نمی‌آورم و... تعریف می‌کرد. پس از ۶ ماه فهمیدم که عزم سفر دارد. گفتم:

- کجا می‌خواهی بروی؟

گفت:

- مدت کوتاهی به جبهه‌ی جنوب می‌روم. ان‌شاءالله زود بر می‌گردم. با شنیدن این حرف و شروع دوباره‌ی جدایی، سنگینی دیگری روی گرده‌ام نشست. سرم را پایین آوردم و به بهانه‌ای به آشپزخانه رفتم. شروع کردم به گریه کردن. وقتی برگشتم طولانی شد، به آشپزخانه آمد. قبل از این که مرا ببیند، به صورتم آب زدم تا اشک‌هایم را نبیند. اما او مرد خانه‌ام بود و مرا خوب می‌شناخت. وقتی متوجه گریه‌های پنهانی‌ام شد. شروع کرد به دلداری دادن به من و بالاخره آن قدر شوخی کرد و حرف‌های قشنگ زد که همان لحظه راضی شدم، تا برود.

بوی باروت

با نظر محمدحسن، من و سمیه توی چالوس ماندیم و او به جبهه رفت. در جبهه با دوست قدیمی‌اش حسین اکبری همسنگر شد. بعدها فهمیدم که در جبهه به واحد اطلاعات و عملیات تیپ ۳۱ عاشورا رفته بود. پس از مدتی، تسویه حساب گرفت و به مازندران آمد. چرا که دوباره وضع جنگل و شهرهای شمال خیلی ناامن شده بود. ششم بهمن سال ۱۳۶۰ بود که متوجه شدیم ضدانقلاب به شهر آمل حمله کرده است. جوانان و مردم زیادی در آن شهر شهید شده بودند. با این واقعه، مسئولیت محمدحسن و دوستانش سنگین‌تر شده بود، طوری که این مدت که از جبهه برگشته بود کم‌تر او را می‌دیدم.

پس از واقعه‌ی شهر آمل و سر و شکل گرفتن شهر توسط سپاه پاسداران و ژاندارمری، دوباره به جبهه بازگشت؛ این در حالی بود که ماه

اسفند سال ۱۳۶۰ سپری شده بود و رفته رفته صدای افتادن قطرات آب حکایت از ذوب شدن یخ‌های کوه‌های شمال می‌کرد.

روزهای اول عید سال ۱۳۶۱ بود که یک وقت صدای مارش^۱ عملیات نظامی را از رادیو شنیدم. دلم لرزید، تا این که فهمیدم در جبهه عملیاتی به نام فتح‌المبین شده و رزمندگان ایرانی مقدار زیادی از خاک وطن عزیز و اسلامی ما را آزاد کرده‌اند.

در این مدت تنها وسیله‌ی ارتباطی بین من و او نامه‌هایی بود که برایم می‌نوشت. در آخرین نامه برای من نوشته بود که منتظر مرخصی‌اش نباشم.

تقریباً دو ماه از بهار سال ۱۳۶۱ می‌گذشت که دوباره صدای مارش نظامی از رادیو بلند شد.

یکی دو روز بعد رادیو اعلام کرد: خرمشهر آزاد شده است.

چند روز پس از آزادی خرمشهر دم دمای غروب بود که دیدم درخانه را می‌زنند، دوان دوان رفتم دم در، دیدم پرنده‌ی قشنگ من از جبهه آمده است، با تنی مجروح، خسته و صورت سوخته از آفتاب داغ جنوب.

بدنش بوی خاک، و از لابه‌لای محاسن نرم و سیاهش بوی باروت را کاملاً حس می‌کردم. آن قدر محو‌چهره و هیبتش شده بودم که یادم رفت سمیه را صدا کنم. راستش با دیدن سر و وضع خاکی‌اش دست پاچه شده بودم. بعد از چند ماه جدایی و تنهایی. یارم برگشته بود. با این که خسته بود، اما طوری رفتار می‌کرد که انگار خستگی در وجودش نیست. غنچه‌ی لبش وقتی به خنده باز شد، از لابه‌لای صورت سوخته‌اش سفیدی دندان‌ش را دیدم. همان دم در نشست و بند پوتین‌های خاک گرفته‌اش را باز کرد.

۱- هر زمان درجبهه عملیات نظامی می‌شد، رادیو و تلویزیون ایران برنامه‌های عادی‌اش را قطع کرده، اقدام به پخش موسیقی حماسی می‌کرد، که به آن مارش عملیات می‌گفتند.

دویدم به سمت سمیه.

- سمیه جان! بیا بابات از جبهه برگشته است.

در ظاهر صورت خندانش، هاله‌ای از غم وجود داشت. این را از رفتارش نیز می‌فهمیدم.

فردا صبح زود برای دیدن پدر، مادر و خانواده به ساری و نکا برگشتیم. بعد از دیدن پدر و مادرش فهمیدیم که محمدابراهیم نیز به جبهه رفته است.

چیزی نگذشته بود که دیدم محمد حسن دنبال پیراهن سیاه می‌گردد. گفتم:

- چیزی شده؟

گفت:

- دوست صمیمی و عزیزم حسین اکبری شهید شده است. می‌خواهم برای تشییع جنازه‌اش به ساری بروم.

شهادت محمدابراهیم

بعد از مدتی دوباره به چالوس برگشتیم. در همین حال برای محمدحسن از مقامات بالای سپاه نامه‌ای آمد. در حکم جدیدش، جانشین فرمانده قرارگاه ابوالفضل العباس (ع) شد.

به گفته‌ی محمدحسن این قرارگاه باید نیروی انسانی جبهه‌ها را تأمین می‌کرد. طرح لیبیک یا خمینی^۱ یکی از طرح‌هایی بود که محمدحسن در سه استان مازندران، گیلان و گلستان آن را اجرا کرد.

مدت ۸ الی ۹ ماه که از این وضع گذشت، یک شب به من گفت:

- خانم! می‌خواهم برای یک مأموریت کوتاه مدت به جبهه بروم.

از آن جا که می‌دانستم قصد رفتن دارد و فقط برای احترام، موضوع را با

۱- در این طرح برای این که نیروها بهتر و بیش‌تر جذب شوند مدت اعزام از ۳ ماه به ۴۵ روز کاهش یافت، که با درایت و مدیریت ایشان و هم‌زمان تیپ ۲۵ کربلا از حیث پرسنلی و سازمانی به لشکر ارتقا یافت. بعد از عملیات محرم- آبان ۶۱- ماحصل طرح لیبیک یا خمینی عملیاتی بود که لشکر ۲۵ کربلا در منطقه‌ی چیلات و به نام والفجر ۶ در اسفند ۱۳۶۲ انجام داد.

من در میان گذاشته است. بی درنگ گفتم:

- خداوند پشت و پناحت! فقط ما را فراموش نکن.

بعداً فهمیدم که به او پیشنهاد داده بودند تا در لشکر ۲۵ کربلا مسؤولیت معاونت اطلاعات عملیات را به عهده بگیرد؛ اگر چه بعد از آزادسازی خرمشهر و قبل از پذیرفتن معاونت اطلاعات لشکر، در عملیات والفجر ۴ در منطقه‌ی پنجویں عراق نیز شرکت کرده بود.

مدتی از رفتنش می‌گذشت که یک وقت زنگ زد و گفت:

- خانم! من الان در شهر ایوان‌غرب هستم.

راستش من اصلاً نمی‌دانستم ایوان‌غرب کجا هست؟ برای من فقط خبر سلامتی‌اش مهم بود. او و هم‌زمانش از آن‌جا به منطقه‌ی مهران و دهلران رفته و در عملیات والفجر ۶ هم شرکت کرده بودند.

از این عملیات بیش از چند روز نگذشته بود که باخبر شدم مسافر از جبهه برگشته، اما به خانه نمی‌آید! این برای من خیلی عجیب بود که چرا محمدحسن به خانه نمی‌آید؟

انتظار روی سرم سایه انداخته بود. دل‌نگرانی‌های عجیبی به سراغم آمده بود. می‌خواستم شوهرم را پیدا کنم، اما دستم به جایی بند نبود. یک وقت متوجه زنگ تلفن خانه شدم. شوهرم بود، از من پرسید:

- چه خبر؟

گفتم:

- خبر خاصی نیست. همه در سلامت هستند.

از حال و هوای طوس کلا سؤال کرد؟

گفتم:

- چیز خاصی نیست.

پرسیدم:

- چرا به خانه نمی‌آیی؟

در جوابم گفت:

- بعداً توضیح می‌دهم.

حال محمدابراهیم را پرسیدم؛ گفت:

- خوب است!

دو یا سه روز از ماجرای تلفن می‌گذشت که برادر کوچک‌ترش شیخ محمد اسماعیل به خانه‌ی ما آمد، گفت:

- آماده شوید می‌خواهم شما را به طوس کلا ببرم!

از برادر شوهرم پرسیدم، اتفاقی افتاده؟ گفت:

- نه، حسن آقا گفته شما را به طوس کلا ببرم.

به منزل پدر شوهرم در طوس کلا که رسیدم، رفتار اعضای خانواده

غیرعادی بود. متوجه ناراحتی پدر شوهرم شدم. پرسیدم:

- دایی جان چی شده؟

گفت:

- محمدابراهیم شهید شده است.

با شنیدن خبر شهادت برادر شوهرم زانوام سست شد. اصلاً باورم

نمی‌شد که محمدابراهیم شهید شده باشد.

چند روز قبل از شهادتش با هم تلفنی صحبت کرده بودیم. یاد زمانی

افتادم که از جبهه برای برادرش محمدحسن زنگ زده بود تا لباس پلنگی‌اش

را با خودش به جبهه ببرد. لباس‌هایش را شسته، اطو کرده و به شوهرم داده

بودم تا برایش به جبهه ببرد.

محمدحسن به من گفته بود:

- وقتی لباس را تحویل محمدابراهیم دادم، خیلی خوشحال شد و از

من نیز تشکر کرده بود.

شوهرم گفته بود:

- ابراهیم وقتی لباسش را پوشید، خیلی به قامتش می‌آمد. خوشگل بود، زیباتر شده بود. برای لحظه‌ای احساس کردم که لباس‌های دامادی‌اش را پوشیده است.

با همان لباس یک عکس یادگاری گرفته بود. اما حالا دیگر برادر شوهرم در خون خود غلتیده بود. محمدابراهیم ۱۷ سال بیش‌تر نداشت. در میان برادران شوهرم، ایشان از همه زیباتر بود. چشم‌های آبی رنگ، موهای بور و ریش‌های نرم، متدین، مظلوم و کم‌حرف بود. به دخترم سمیه خیلی علاقه داشت. واقعیت مطلب این بود که دختر کوچک‌ام روی دوش عموی شهیدش بزرگ شده بود.

با تمام رفتارهای غیر عادی که اهل خانه داشتند، مادر شوهرم از جریان بی‌خبر بود. قرار شده بود موضوع شهادت محمدابراهیم به ایشان گفته نشود. اما مادر شوهرم زن زرنگی بود. به رفت و آمدهای غیرعادی اقوام به خانه‌شان مشکوک شده بود. به پدر شوهرم گفت:

- حاج آقا! این آقایان - با اشاره به اقوام - برای چه این قدر می‌آیند و می‌روند؟ به این رفت و آمدها خیلی مشکوک هستم. به من می‌گویی چه خبر شده؟ پسران من، توی اطلاعات کار می‌کنند و من مادر اطلاعات هستم! پنهان کاری بس است. حاج آقا! پسرمان محمد ابراهیم شهید شده است؟

پدر شوهرم گفت:

-بله.

مادر شوهرم گفت:

- اگر محمدابراهیم شهید شده، چرا محمدحسن من نمی‌آید؟

گفت:

- محمدحسن منتظر است تا شما در جریان موضوع قرار بگیرید، بعد بیاید.

این جا بود که متوجه شدم چرا همسرم به خانه نیامده است. سه روز از این ماجرا گذشت. مادر شوهرم خیلی بی تابی می کرد و دایم سراغ محمدحسن را می گرفت، که چرا نمی آید؟ تا این که پدر شوهرم گفت: - اگر محمدحسن نمی آید، روی دیدن شما را ندارد. از شما خجالت می کشد!

- چرا از من خجالت می کشد؟

- حقیقت ماجرا این است که محمدابراهیم جسد ندارد. حسن آقا، خجالت می کشد با دستان خالی به دیدار شما بیاید.

مادر شوهرم که زن شجاعی بود، گفت:

- به محمدحسن بگویید، اگر جسد ابراهیم را پیدا کرد، بیاورد، اگر هم پیدا نکرد، خودش بیاید.^۱

نمی دانم، پیغام مادر شوهرم را چگونه به محمدحسن رساندند. یک وقت دیدم ماشینی جلو در خانه ی پدر شوهرم توقف کرده است. شوهرم بود. از آن پیاده شد. سرش پایین بود. نمی دانست چگونه باید با مادرش روبه رو شود. خبر به مادر شوهرم رسید که حسن آقا برگشته است. با این که وقتی حال محزون شوهرم را دیدم، اشکم سرازیر شده بود، اما می خواستم عکس العمل مادر شوهرم را ببینم. متوجه شدم حاجیه بتول از روی طاقچه، عکس محمد ابراهیم را برداشت، بوسه ای به آن زد و به طرف ماشین رفت.

صدای شیون از همه سو بلند بود. پیش پرسش که رسید، سرش را بغل

۱- شوهرم برای والدینش احترام عجیبی قابل بود. حتی زمانی که جانشین فرماندهی لشکر هم شده بود وقتی پدر یا مادرش وارد اتاق می شدند به احترامشان تمام قامت می ایستاد. در ماجرای شهادت برادرش چون نتوانسته بود جسدش را بیاورد، احساس شرمندگی می کرد برای همین هم سعی می کرد با مادرش روبه رو نشود

کرد، صورتش را بوسید و گفت:

- پسرَم، خوش آمدی. الهی نِنَاتِه قِربون بُوْشِه! - مادرت به قربان قد و بالایت بشود.

عکس محمدابراهیم را به دست محمدحسن داد.

- پسرَم! اگه تِه محمدابراهیم رِ نیاردی من تِه وِسّه وِر بیاردِمه - اگر تو محمدابراهیم را از جبهه برایم نیاورده‌ای - اشاره به عکس شهید - من او را برای تو آورده‌ام!
- محمدابراهیم رِ تقدیم خِدا ها کِرْدِمِه - محمدابراهیم را تقدیم خدا کرده‌ام.

- از خِدا بِخوآستِمِه و تِه پیش مرگ بُوْشِه! - از خدا خواسته‌ام که محمّد ابراهیم، پیش مرگ و فدایی تو شود. - همین که تو را در مقابل خودم می‌بینم برای من بس است.

- اگر پسرَم جسد ندارد، فدای گمنامی حضرت زهرا(س).

حرف‌های مادر شوهرم خیلی روحیه بخش بود. یک دفعه متوجه شدم شوهرم سرش را بالا گرفته، حال و هوایش عوض شده است. از آن طرف مادر شوهرم قبلش به همه‌ی اهل خانه نهیب زده و سفارش کرده بود که مبادا با آمدن محمدحسن شیون و زاری کنند. به همه گوشزد کرده بود که دوست ندارد پسرش را ناراحت ببیند.

اهل خانه توی اتاقی جمع شدیم. شوهرم گفت:

- مادر جان! حالا که محمدابراهیم شهید شده و جسد ندارد اجازه بدهید مسأله‌ای را با شما در میان بگذارم.

- بگو پسرَم.

- مادر جان! اجازه بدهید که لباس محمدابراهیم را تشییع کنیم، تا حداقل یک قبر و نشانه داشته باشد، هم برای دل شما خوب است و هم

اینکه، هر وقت دلتنگِ محمدابراهیم شدی، بالای قبر رفته و فاتحه‌ای برایش می‌خوانی.

مادر شوهرم قبول کرد.

تشییع جنازه - لباس - با شکوهی را با حضور اهالی و هم‌زمان محمدابراهیم انجام دادیم و بدن مثالی‌اش را در قبرستان عمومی طوس کلا دفن کردیم. در طول مراسم، مادر شوهرم مثل کوه استوار بود. رفتارش طوری بر روی محمدحسن اثر گذاشته بود که بعدها به مادرش می‌گفت:

- مادر جان! در خانواده‌ی طوسی یک قربانی کم است!

مادرش می‌گفت:

- حسن آقا! خیلی دلت بزرگ شده. من ابراهیم را فدای تو کردم. تو باید زنده بمانی. حسن جان! اگر یک روزی کسی بیاید و بگوید که محمدحسن طوسی وجود ندارد، من می‌میرم. من داغ پسر جوانم - محمدابراهیم - را اولاً برای رضایت خداوند و ائمه(ع)، و دوماً به خاطر گُل روی تو تحمل می‌کنم. چیزی که هست پسرم، دوست دارم یک بار هم شده، من و پدرت را به منطقه‌ای که محمدابراهیم در آن شهید شده، ببری.

محمد حسن هم به مادرش قول این سفر را داد.

بعدها حسن آقا در مورد شهادت محمدابراهیم برای من این‌گونه تعریف

کرد:

- بعد از تصرف جاده‌ی آسفالته‌ی مسیر شهرهای علی‌غربی - علی‌شرقی - عراق و پاسگاه چیلات، عراقی‌ها پاتک سنگینی را علیه نیروهای ما شروع کردند. پس از شروع پاتک و پیشروی عراقی‌ها، نیروهای ما از هم جدا شده و همدیگر را گم کردند. مرشدی^۱ یکی از هم‌زمانش در تکاپوی پیدا کردن محمدابراهیم بود، که می‌بیند کسی در کنار تخته سنگی در کنار جاده‌ی

۱- در عملیات والفجر ۸ به شهادت رسید.

آسفالته افتاده است. سینه خیز جلو می‌رود، می‌بیند که آن فرد شبیه محمد ابراهیم است. و چون لباس پلنگی داشت، مطمئن می‌شود که خود اوست. ابراهیم به حالت دَمَرو افتاده بود. تکانش داد. چند مرتبه اسمش را صدا زد. تنها کاری که محمد ابراهیم کرد سه بار کف دستش را به خون پشت سرش کشید و روی دست مرشدی مالید. چون قدرت تکلم نداشت، با اشاره به مرشدی فهماند که برود. توی آن آتش، مرشدی محمد ابراهیم را روی دوش خود گذاشت. مسافتی او را با خود آورد. اما آتش دشمن آن قدر سنگین بود که نتوانست او را به خط دوم بیاورد. او را در پشت تپه‌ای که دیدگاه ما به آن جا اشراف داشت، قرار داد. از طریق بی‌سیم، موضوع را به من گفت و از من خواست تا اجازه بدهم از نیروها کمک گرفته، محمد ابراهیم را به عقب بیاورد.

از او پرسیدم:

- تکلیف سایر زخمی‌ها و شهدا چه می‌شود؟
گفت:

- امکان آوردنِ بقیه نیست.

به مرشدی گفتم:

- یا همه‌ی زخمی‌ها و شهدا، یا هیچ کدام.

برایم فرقی نمی‌کرد، آن‌هایی که روی زمین افتاده بودند، نیز همه برادر من بودند. دلم نیامد بچه‌های مردم مقفودالجسد بمانند و برادر مرا بیاورند. از طرفی هم در آن وضعیت بحرانی نمی‌خواستم جان نیروهای دیگر را به خطر بیندازم.

رفتن به اهواز

مدت کوتاهی از ماجرای شهادت محمدابراهیم نگذشته بود که شوهرم آماده شد به جبهه برگردد.

نوروز سال ۱۳۶۳ را در جبهه گذراند و پس از آن به مرخصی آمد. چون شنیده بودم بعضی از فرماندهان خانواده‌هایشان را به اهواز برده‌اند، گفتم:

- حسن آقا! ما را هم با خودت به اهواز ببر.

ابتدا با خنده گفت:

- چیه، خیلی برای پدر بچوات دل تنگ می‌شوی؟

گفتم:

- هر چه می‌خواهی به پای ما بنویس. من و سمیه می‌خواهیم هر کجا

شما هستی همراه شما باشیم.

برای من توضیح داد که وضعیت آن جا با شمال - چالوس - خیلی

فرق دارد. نباید توقع داشته باشم که چون به شما نزدیک هستم وقت و بی وقت به خانه بیایم. آن جا [اهواز] اگر جنگ نباشد، نزدیک به جبهه است. چون رزمندگان دیگر مثل من زن و بچه دارند، من نمی توانم در کنارشان باشم. نمی توانم قبول کنم که آن ها از عزیزان شان دور باشند و من پیش شما باشم. گفتم:

- من طاقت و تحمل هر شرایطی را دارم. هر طوری شده می خواهم نزدیک شما باشم.

دوباره گفت:

- اهواز خط حمله‌ی هواپیماهای عراقی است. آن جا شما آسایش نخواهید داشت.

تمام مشکلاتی که ممکن بود برای من و سمیه، در نبود ایشان پیش بیاید برایم توضیح داد؛ اما هر چه از سختی‌های آن جا بیش تر برای من می گفت، اصرار و اشتیاق من برای رفتن و همراه شدن با ایشان بیش تر می شد.

دوباره شنیدم که گفت:

این طور که معلوم است بالاخره می خواهم همسر شهیده بشوم. از این حرفش هر دو خندیدیم.

به اهواز رفت. شرایط را سنجید، مدتی بعد برگشت.

قرار شد به اهواز برویم. به خودم می گفتم حداقل کاری که می توانم بکنم این است که وقتی از خط مقدم می آید برایش غذای تازه آماده می کنم. لباس هایش را شستشو کنم تا کمی از اجر جهاد بهره ببرم.

وسایل مان را جمع کردیم تا از مازندران به اهواز نقل مکان کنیم. اثاث زندگی مان را بار یک دستگاه وانت کردیم. من، محمدحسن و سمیه سوار ماشین جداگانه‌ای شدیم. مدت زیادی توی جاده بودیم.

از پیچ و خم‌های فراوان و طولانی عبور کردیم. هر چه می‌رفتیم راه تمام نمی‌شد. با خودم گفتم؛ رزمنده‌ها چقدر همت عالی دارند که این همه راه را می‌آیند و می‌روند.

به اولین شهر خوزستان، یعنی اندیمشک که رسیدیم آثار جنگ کم‌کم خودش را به ما نشان می‌داد. حسن آقا گفت:

-خانم حواست جمع باشد! دیگه رسیدیم به جاهای پر خطر!

راستش اول کمی ترسیدم. اما با خنده‌اش فهمیدم، از حرفش بوی

مزاح می‌آید. تا خواستم حرف بزنم گفت:

- زیاد نگران نباش، آن جایی که ما می‌خواهیم برویم تا میدان جنگ

۱۰۰ کیلومتر فاصله دارد!!

آش ماست

به اهواز رسیدیم، در شهر اهواز مکانی بود که قبلاً به دانشگاه شهید چمران تعلق داشت که به آن پایگاه «شهید بهشتی» می‌گفتند. این پایگاه متعلق به لشکر ۲۵ کربلا بود. در کنار پایگاه تعدادی خانه‌ی مسکونی وجود داشت که قبلاً به عنوان خوابگاه، دانشجویان از آن استفاده می‌کردند. بعد از شروع جنگ خانواده‌های تعدادی از فرماندهان لشکر در آن زندگی می‌کردند. خانه‌های مسکونی از پایگاه فقط با یک ورق سیمانی از هم جدا می‌شدند.

وارد محوطه‌ی خانه‌های سازمانی که شدیم. تعدادی از همسران فرماندهان روی سکوی خانه‌هایشان نشسته بودند. با دیدن ما به سمت‌مان آمدند و با روی خوش از ما استقبال کردند. محمدحسن تک‌تک شوهران‌شان را به من معرفی کرد. خانم بابایی، خانم صحرایی، خانم امانی، خانم قربانی و...

وارد ساختمانی که برای ما در نظر گرفته بودند، شدید. خیلی کثیف و خاک آلود بود. به کمک همسرم اتاق‌ها را تمیز کردیم. پس از تمیز کردن اتاق‌ها قرار شد وسایل خانه را جا به جا کنیم؛ البته وسایل چندانی نداشتیم. زندگی ساده با ابتدایی‌ترین امکانات زندگی. متوجه شدم این دست و آن دست می‌کند! تا این که فهمیدم می‌خواهد برود. گفتم:

- کجا؟

گفت:

- ماشین را توی پایگاه می‌گذارم و بر می‌گردم.

- خانم! اگر کارتان تمام شد برای من آتش ماست درست کن.

به آتش خیلی علاقه داشت. خیلی زود اثاثیه را جمع و جور کردم. یک موکت با خودمان برده بودیم که مندرس و رنگ و رو رفته بود، طوری که اصلاً دلم نیامد آن را پهن کنم. اما به اجبار با قیچی جاهای خوب موکت را بریدم و بقیه را دور انداختم. از لشکر چند تخته پتو در اختیار واحدهای ساختمانی قرار داده بودند که آن‌ها را کف اتاق پهن کردم. تا حدودی خانه مرتب و تمیز شده بود. با همه‌ی خستگی‌هایی که از طول سفر داشتیم، روی چراغ‌والور^۱ برایش آتش ماست درست کردم.

سمیه‌ام خوابش برده بود. اما من با این که ساعت از ۱۲ شب گذشته بود، بیدار مانده بودم. با این وصف، محمد حسن نیامده بود. شب اول اقامت من بود. نمی‌دانستم باید با چه کسی و کجا تماس بگیرم؟ انتظار من، تا یک هفته طول کشید. توی این مدت خیلی به من سخت گذشت. نصفه‌های شب شنیدم در خانه را می‌زنند. با ترس و دلهره بیدار شدم و پرسیدم:

- کیه؟

۱- نوعی چراغ نفت سوز که با استفاده از فتیله‌ی مخصوص، گرما تولید کرده، روی آن آشپزی می‌کردیم.

گفت:

- خانم در را باز کن، منم، محمدحسن.

در را باز کردم. با دیدنش نشناختمش! سرو صورت خاکی، بند پوتین‌ها باز شده، لباس‌ها خاک گرفته، مثل کسی که حادثه دیده باشد.

با دیدن این وضع، با آشفتگی پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟

- با خنده گفت:

- خانم! فراموش نکن این‌جا جبهه‌ی جنگ است و من از جبهه می‌آیم. جنگ با هیچ کس شوخی ندارد. این سر و وضع برای کسی که از خط مقدم می‌آید، عادی است.

پرسیدم:

- حسن آقا! خیلی ما را منتظر گذاشتی؟

برای من توضیح داد؛ هنگامی که به پایگاه رفتیم، از خط مقدم تماس گرفته بودند، اتفاقاتی در خط پیش آمده بود که رفتن من به آن‌جا ضروری بود و امکان این که فرد دیگری به جای من برود وجود نداشت. مجبور شدم شما را تنها بگذارم.

از این که ما را منتظر گذاشته بود، خیلی عذر خواهی کرد. مرتب بودن و تمیزی خانه را وقتی دید، خیلی از من و سمیه تشکر کرد.

پرسیدم:

- شام خوردی؟

گفت:

- شام چیه خانم، حتی ناهار هم نخورده‌ام!

گفتم:

- اصلاً به فکر خودت نیستی. وظایف‌ات را انجام بده. اما به فکر سلامتی

خودت هم باش.

خندید و گفت:

- باید با این شیوه‌ی زندگی اُنس بگیریم.

با این که شب از نیمه گذشته بود، از من خواست برایش آش ماست تهیه کنم. به آشپزخانه رفتم. چون می‌دانستم خیلی به آش ماست علاقه دارد، از قبل وسایل آن را آماده کرده بودم. این آش با مقداری ماست، سبزی مثل شویت؛ سیر، گشنیز و نیم‌دانه‌ی برنج تهیه می‌شود.

طولی نکشید غذای مورد علاقه‌اش را آماده کردم. با ولع تمام از آش می‌خورد و از دست پخت من تعریف می‌کرد. وقتی این حالت را از او می‌دیدم، لذت می‌بردم. در دلم به این خوش بودم که در کنارش هستم و حداقل غذای مورد علاقه‌اش را برایش آماده می‌کنم. کاسه‌ی بزرگ نارنجی رنگِ گلی را از قبل آماده کرده بودم. هر وقت می‌فهمیدم می‌خواهد به خانه بیاید پیشاپیش آش مورد علاقه‌اش را تهیه دیده، توی این کاسه نگهداری می‌کردم. خیلی وقت‌ها اگر ناهار یا شام، غذای دیگری داشتیم، قبل از آن آش می‌خورد و بعد غذای دیگر.

در یکی از همین دفعاتی که از خط مقدم آمده بود، گرسنه بود و خسته. رفتم تا غذای مورد علاقه‌اش را آماده کنم. دخترم سمیه خوابیده بود. از توی آشپزخانه سرک کشیدم تا ببینم چه می‌کند؟ دیدم دارد سمیه‌ی به خواب رفته را نوازش می‌کند. تا غذا آماده شود، متوجه شدم صدایی از شوهرم در نمی‌آید. کنار سمیه خوابش برده بود. برای خوردن غذا صدایش کردم. چشم‌هایش را باز کرد. از خستگی، سفیدی چشمانش به رنگ خون شده بود. آن قدر خسته بود که با چشمان بسته غذا می‌خورد!

در حال خوردن غذا پرسیدم:

- حسن آقا، اگر چیزی از شما بپرسم راستش را به من می‌گویی؟

- بگو.

آن اوایل که شما مخالف آمدن ما به اهواز بودی، آیا حالا نظرتان عوض نشده است؟ آیا ارزش آمدن را داشت که ما بیاییم این جا و در کنار شما باشیم؟

در حالی که به زور غذایش را قورت می داد، گفت:

- آمدن شما به این جا برای من ارزشمند است. اما خانم، خودت بهتر می دانی، به خاطر شرایط جنگی اهواز بود که گفتم نیایید. هواپیماهای عراقی این مدت که شما به اهواز آمده اید میهمان نوازی کرده اند! فکر می کنم مراعات حال شما تازه واردها را کرده اند که به اهواز حمله نکرده اند!

حساب بیت المال

هر وقت از خط مقدم بر می گشت از من می پرسید:

- خانم! این چند مدت که نبودم به شما خیلی سخت گذشت؟

بیش تر وقتها بر خلاف میل قلبی ام می گفتم:

- که نترسیده ایم.

اما واقعیت این بود که در آن محیط غریب و ناآشنا، از این که هر لحظه ممکن بود از خبر شنیدن شهادت محمدحسن، بمباران هواپیماهای عراقی و یا... شوکه شوم، برای همین هم نوعی ترس را در وجودم حس می کردم.

در یکی از شبها صدای تیراندازی شدیدی به گوش می رسید، سمیه خیلی ترسیده بود. وقتی جریان تیراندازی را از شوهرم پرسیدم؟ دلداری مان داد و گفت:

- تیراندازی ها از ضد هوایی پایگاه بود. نیروهای لشکر داشتند

پدافندشان را آزمایش می کردند، که اگر یک وقت هواپیماها آمدند برای بمباران، آن‌ها را فراری بدهند.

برای ما توضیح داد که اگر هواپیماهای عراقی برای بمباران آمدند، از خانه خارج شوید و در محوطه‌ی خانه‌های سازمانی توی سنگرهای زیرزمینی پناه بگیرید.

از او در مورد اوضاع و احوال امکانات لشکر پرسیدم، که آیا اجاق گازمان را می‌توانیم از لشکر تهیه کنیم؟
از من پرسید چرا این سؤال را کرده‌ام؟

برایش توضیح دادم امکانات پخت و پز نداریم و غذای لشکر به صورت نا منظم به ما می‌رسد. بعضی وقت‌ها اصلاً قابل خوردن نیست. بعد از خوردن غذا معده درد پیدا می‌کنم!

بعد از شنیدن حرف‌هایم، نگاه معنی داری به من کرد و گفت:

- رزمنده‌ها و بسیجی‌ها برای جنگیدن توی جبهه از این غذاها استفاده می‌کنند. هیچ اصراری نیست که شماها از این غذا بخورید. اصلاً کی گفته از غذاهای پایگاه بخورید؟

فردایش به بازار رفت و امکانات پخت غذا را تهیه کرد. بعد هم دستور داد از لشکر برای ما غذا نیاورند.

در یکی از همین دفعاتی که به خانه آمده بود، دیدم نگاهش را به پتوهای کف اتاق دوخته است. بدون این که حرفی بزند متوجه شدم از این که پتوهای لشکر را توی اتاق پهن کرده‌ام ناراحت است. پرسیدم:

- چیزی شده؟

گفت:

- خانم، شما خیلی زحمت کشیدید که اتاق را مرتب کرده‌اید، آیا بهتر

نبود از پتوهایی که مال خودمان بود استفاده می‌کردی؟

گفتم:

- آقا پتوهای ما نامرغوب بودند. مجبور شدم از پتوهای لشکر استفاده کنم.

- این حرف، از شما پذیرفته نیست. این‌ها بیت‌المال است و باید به لشکر تحویل شوند.

خودش پتوها را جمع کرد و پس از مرتب کردن، به لشکر بُرد. وقتی این برخوردهایش را می‌دیدم، عشق و علاقه‌ام به او و رفتارش، هر روز بیش‌تر می‌شد. محمدحسن اهل حرف نبود. هر وقت چیزی را می‌گفت به آن عمل می‌کرد. برای همین، حرف‌هایش به دلم می‌نشست. تمام حرف‌ها و رفتارش برای من بوی محبت می‌داد.

گاهی وقت‌ها از خودم می‌پرسیدم چه جوری حسن آقا این قدر اعتقاداتش محکم شده است؟ این چه نور ایمانی است که در قلب او و امثال او روشن شده است؟ برای این که از سختگیری‌هایش ناراحت نشوم، برای من توضیح می‌داد که خانم، هر چه از بیت‌المال کم‌تر استفاده کنیم، حساب و کتاب ما در قیامت آسان‌تر خواهد بود! می‌دانی که طاققت پاسخ‌گویی‌ام خیلی کم و ضعیف است.


همسفر شدن با محمدحسن ابعاد دیگری از زندگی‌اش را برایم گشوده بود. سخت‌گیری او در بیت‌المال برای من خیلی عجیب بود. چون تا آن زمان احساس می‌کردم محمدحسن در پشت جبهه در مورد بیت‌المال کم‌تر سخت می‌گیرد.

وقتی متوجه شد که از برخوردهایش در تعجب هستم، به من گفت:
- ببین خانم! اگر من این‌جا برای پیش‌برد کار لشکر ماشین، خانه، تلفن و... در اختیار دارم دلیل نمی‌شود که حق دارم برای کارهای شخصی‌ام نیز از بیت‌المال استفاده کنم. اگر می‌دیدید وقتی با ماشین به مازندران

می‌آمدم، شما را با خودم به این طرف و آن طرف می‌بردم دو تا دلیل داشت:

اول این که، من با ماشین وقتی به پشت جبهه می‌آمدم در حال مأموریت بودم.

دوم این که، در مقابل خانواده‌های شهدا احساس وظیفه می‌کنم. برای همین وقتی به پشت جبهه می‌روم از خانواده‌های شهدایی که فرزندان‌شان در مقابل دشمن شهید شده‌اند سرکشی می‌کنم. چون خودم به دیدار آن‌ها می‌رفتم، شما را نیز می‌بردم تا از روحیات آن‌ها درس بگیرید.



هزینه‌ی مسکن

ماه‌یانه ۴ هزار تومان حقوق می‌گرفت؛ ۲ هزار تومان به من، ۱۰۰۰ تومان برای پول تلفن و اجاره‌ی خانه‌ی سازمانی، که به حساب لشکر واریز می‌کرد و ۱۰۰۰ تومان باقی مانده را برای خودش برمی‌داشت. من توقع داشتم که چون معاون لشکر هست، آن‌ها وظیفه دارند خانه‌ی سازمانی در اختیار ما قرار بدهند؛ اما ایشان برای این که دینی از بیت‌المال به گردنش نباشد، هر ماه ۱۰۰۰ تومان به حساب لشکر واریز می‌کرد.

بی وفایی دنیا

خیلی وقت‌ها با این که خسته از خط بر می‌گشت، به من می‌گفت:
 - خانم! فقط یک ساعت می‌توانم بخوابم. اگر تلفن زنگ زد، مرا
 بیدار کن.

وقتی چهره‌ی خسته‌اش را می‌دیدم گاهی وقت‌ها برعکس عمل
 می‌کردم. وقتی سرش را روی بالش می‌گذاشت، سیم تلفن را از پریز
 می‌کشیدم تا بتواند خوب استراحت کند. بیدار که می‌شد، می‌پرسید:
 - خانم! کسی تماس نگرفته است؟
 می‌گفتم:

- اگر هم تماس گرفته باشند، پریز تلفن قطع بود.
 از این که پریز را می‌کشیدم ناراحت می‌شد و می‌گفت:
 - خانم، شما در مقابل کشیدن پریز تلفن مسؤول هستید. شاید وجود
 من در جبهه، در این مدتی که تلفن را قطع کرده بودی، ضروری بود. اگر

خدای ناکرده کار مهمی پیش بیاید، یا بچه‌ها در معرض خطر باشند و بخواهند با من در تماس باشند و به موقع نتوانند مرا پیدا کنند آن وقت چه کسی باید پاسخگو باشد؟

در جوابش می‌گفتم:

- آقا جان! در این مدت کم، شما می‌خواستید بخواهید. نمی‌شد که به

تلفن جواب داد.

با مهربانی به من می‌گفت:

- مسؤولیت من این‌گونه ایجاب می‌کند و ما به این‌طور کارها عادت

کرده‌ایم.

در یکی از روزهای تابستان ۱۳۶۳ بود که خانم‌های شهرک به هم دیگر پیشنهاد دادیم، جلسه‌ی قرآن و دعا برگزار کنیم. خیلی زود جلسات قرآن، دعا و احکام شکل گرفت و به‌طور منظم و منسجم برگزار می‌شد. در همین جلسات خواهران تصمیم گرفتند برای کمک به جبهه کارهایی را انجام دهند. پیشنهاد پخت مربا، حلوا، ترشی و سایر مایحتاج رزمنده‌ها داده شد. با این کارها می‌خواستیم بیش‌تر با رزمنده‌های توی جبهه هم‌نوایی داشته باشیم. با این که می‌دانستیم کارهای ما در مقابل زحمات و تلاش آن‌ها ناچیز است، همین‌طور که سرگرم کار بودیم، یکی از خانم‌ها گفت:

- توی لشکر می‌گویند:

- آقای طوسی، علمدار لشکر است!

با شنیدن این حرف، رنگ صورت‌م پرید، ضربان قلبم بالا رفت، نمی‌دانم

در حال چه کاری بودم که نتوانستم خودم را کنترل کنم. خانم‌ها زیر بغلم را گرفتند و گفتند:

- خواهرها! حال حاج خانم طوسی خوب نیست.

برای من شربت خنک آوردند. آن‌ها دلیل این تغییر حال مرا نمی‌دانستند. اما من به یاد خواب سال ۱۳۵۸ افتاده بودم.

کارمان که تمام می‌شد. دم دمای غروب روی سکوی جلوی خانه می‌نشستیم. غروب آفتاب در روزهای جنگ خیلی دلگیر و خفه کننده بود، طوری که آدم دلش می‌خواست بی‌دلیل گریه کند. آفتاب طوری غروب می‌کرد که انگار با خودش دریایی از خون را حمل می‌کند. نگاه کردن به غروب خورشید با این که دل‌گیر کننده بود، اما جذبه‌ی خاصی داشت.

بعد از یک ماه بی‌خبری از حسن آقا، من و سمیه دلشوره‌ی عجیبی داشتیم، که متوجه شدم یک نفر از جلوی دژبانی لشکر به سمت خانه‌های سازمانی می‌آید. قد بلندی دارد، اما گویی کمرش خمیده است. از خستگی به زور خود را می‌کشد. چکمه‌ی بلندی به پا دارد، لباس و سر و صورتش گلی است. به جلو خانه‌ی ما رسید، ایستاد.

سمیه بابایش را شناخت. با فریاد گفت:

- مامان. بابا، بابا.

گفتم:

این آقا پدرت نیست. اما سمیه به طرفش دوید و خود را انداخت توی بغل‌اش و شروع کرد به بوسیدن صورتش. پدر و دختر با هم حال و احوال کردند. جلو رفتیم. سلام کردم. گفتم:

- الهی فدایت بشوم. چرا این قدر صورتت سیاه شده؟ چرا این قدر

لباس‌هایت گلی و خاکی است؟

با دیدن چهره‌ی منتظر ما، حال خودش نیز دگرگون شد، احساس

کردم نگران است، پرسیدم:

- چرا نگرانی؟

- وقتی تو و سمیه را به این حال دیدم، به یاد غریبی حضرت زینب(س) افتادم.

گفتم:

- آقا! ما کجا و حضرت زینب(س) کجا؟

خیلی زود موضوع را عوض کردم تا او را از آن حال و هوا در بیاورم. لباس‌هایش را عوض کرد. رفتم تا مقدمات شام را آماده کنم. وقتی برگشتم دیدم سمیه دارد با پدرش کشتی می‌گیرد، خواستم به سمیه بگویم که پدرش را اذیت نکند، اما پدرش گفت:

- خانم، بچه را راحت بگذار.

گفتم:

- شما خسته‌اید و احتیاج به استراحت دارید.

خندید و گفت:

- نگران من نباش.

فرصت را غنیمت شمردم تا لباس‌های خاکی و گلی‌اش را بشویم. متوجه‌ی بوی عطر خاصی از آن شدم.

موقع آویزان کردن لباس گفتم:

- حسن آقا شما چقدر خوشبو هستید! با این که چندین بار لباس‌تان را می‌شویم و پهن می‌کنم، بوی خوش آن از بین نمی‌رود. انگار از لباس‌هایت بوی تربت کربلا را حس می‌کنم! مانند کسی هستی که از سفر زیارتی کربلا برگشته باشد!

همان‌طور که با سمیه بازی می‌کرد، گفت:

- خانم ما کجا و کربلا کجا؟

گفتم:

- از این و آن شنیدیم که بچه‌های لشکر می‌گویند آقای طوسی چند بار به کربلا رفته و علمدار لشکر است!
از این حرفم چهره‌اش درهم شد. چون هیچ‌وقت نمی‌خواست کسی از او تعریف کند.

سفره‌ی شام را پهن کردم. بوی خورشید قورمه سبزی توی اتاق پیچیده بود. چندبار از دست‌پختم تعریف کرد. خوردن شام که تمام شد، به من گفت:

- خانم دوست دارم توی آشپزی شاگرد تو باشم!
از من خواست تا طرز درست کردن حلوا را به او یاد بدهم. گفتم:
- هر وقت خواستید، خودم برای‌تان آماده می‌کنم.
برای من توضیح داد که دستور پخت حلوا را برای بچه‌های خط می‌خواهد یاد بگیرد. چون گاهی اوقات غذای گرم به خط نمی‌رسد و یا این که غذا، کیفیت مطلوبی ندارد.

سال ۱۳۶۳ با همه‌ی حوادثش به پایان روزهای خودش نزدیک می‌شد. نوروزی دیگر در حال رسیدن بود. با این که هنگام تحویل سال در کنار هم‌زمانش در جبهه بود، وقتی به شهرک آمد از او خواستم روزهای عید را به شمال برویم. قبول نکرد و گفت:

- همه‌ی رزمنده‌هایی که در خط و جبهه هستند، دوست دارند در روزهای عید پیش پدر، مادر یا زن و بچه‌شان باشند. خدا را خوش نمی‌آید که من روزهای اول عید به مرخصی بروم.
ده روز از فروردین گذشته بود که قبول کرد به شمال برویم.

چند روزی که در شمال بودیم فقط دو یا سه روز در روستای مان طوس کلا بودیم، بقیه‌ی اوقات به دیدار خانواده‌های شهیدایی می‌رفتیم که

فرزندان‌شان تحت فرماندهی محمدحسن به شهادت رسیده بودند. آخرین روزهای فروردین سال ۱۳۶۴ بود که با هم به اهواز برگشتیم. با این که از عملیات در جبهه خبری نبود، اما مثل گذشته هر وقت به خط مقدم می‌رفت، خیلی دیر به خانه می‌آمد.

به اواخر اردیبهشت رسیده بودیم که دیدم از خط آمد. آن قدر آفتاب پوست صورتش را سوزانده و سیاه کرده بود که یک لایه‌ی آن در حال کندن شدن بود. چشم‌های آبی رنگ و قشنگ‌اش گود رفته، پوست لب‌هایش ترک برداشته بودند. از دیدن این‌حالش گریه‌ام گرفت. اما به روی خودم نیاوردم. مثل همیشه از او مثل میهمان عزیزی پذیرایی کردم.

فردا صبح به مقر لشکر رفت. از او خواستم قبل از رفتن به خط، ناهار میهمان من و سمیه باشد. سفره‌ی ناهار را پهن کردم، کمی که غذا خورد، از روی شوخی گفت:

- خانم من دلم برای تان می‌سوزد از این که شما این‌جا دارید زندگی می‌کنید!

گفتم:

- چرا شما دل تان باید برای ما بسوزد؟ اتفاقاً این‌جا برای زندگی کردن خیلی هم مناسب است.

همسرم که می‌خواست مرا امتحان کند، گفت:

- راستش اگر از من بخواهند در این‌جا و به صورت یکنواخت زندگی کنم، قبول نمی‌کنم. حیف است آدم توی استانی که جنگ هست زندگی کند، اما از مناطق جنگی‌اش بازدید نکند!

گفتم:

- آقا اگر قراره جایی برویم، باید با اجازه‌ی شما باشد.

وقتی آمادگی ما را دید، گفت:

- هماهنگ می‌کنم، ماشینی بیاید تا شما و خانم‌های شهرک را به نزدیکی خط مقدم ببرد. حالا که شما تا این جا آمده‌اید خوب است که جبهه را از نزدیک ببینید.

منظور محمدحسن را خیلی زود فهمیدم. گوشی تلفن را برداشت و به مخابرات گفت:

- تلفن آقای قربانی فرمانده لشکر را برای من وصل کنید.

با فرمانده لشکر هماهنگی کرد تا یک دستگاه اتوبوس، همسران فرماندهان را به سمت جبهه‌ی جنگ ببرد. یکی دو روز بعد، یک دستگاه اتوبوس خانواده‌های فرماندهان را سوار کرد.

از جاده‌ی پادگان حمید، فکّه، دُبَّ خردان، روبه‌روی جزایر مجنون به سمت خرمشهر رفتیم.

در خرمشهر صدای انفجار شنیده می‌شد. برای اولین بار وقتی خرمشهر را دیدیم خیلی برای من تعجب آور بود. اول شهر روی یک تابلوی فلزی نوشته شده بود:

- « به خرمشهر خوش آمدید، جمعیت ۳۶ میلیون نفر.

این جا محل ریخته شدن خون هزاران شهید است، با وضو وارد شوید.»

اشک توی دیدگان ما حلقه زده بود. عراقی‌ها تمام خانه‌های شهر را خراب کرده بودند. هیچ سرپناه سالمی وجود نداشت. مردم عادی در شهر زندگی نمی‌کردند. با دیدن شهر حس عجیبی به ما دست داد. خرمشهر با اهواز قابل قیاس نبود. در اهواز همه چیز عادی بود، اما در خرمشهر چیز عادی و معمولی وجود نداشت.

بعد از گشت کوتاهی در شهر، راننده، ما را به طرف شلمچه بُرد. نمی‌دانم چه طور شد که راه را گم کردیم و در تیررس خمپاره‌های دشمن قرار گرفتیم. صدای انفجارِ خمپاره را در اطراف خودمان می‌شنیدیم

و می‌دیدیم.

هر چه راننده بیش‌تر به پدال گاز فشار می‌داد گرد و خاک بیش‌تری به هوا می‌رفت و این باعث می‌شد که عراقی‌ها شلیک‌هایشان بیش‌تر شود. خیلی ترسیده بودیم. نفس توی سینه‌هامان حبس شده بود. در همین حال یک نفر موتور سوار آمد و گفت:

- آقای راننده! چرا خواهرها را به این‌جا آورده‌ای؟ این‌جا در تیررس خمپاره‌های دشمن است.

راننده فهمید که راه را به اشتباه آمده است، خواست دور بزند که یک چرخ ماشین افتاد توی دست‌اندازِ حاشیه‌ی جاده، با زحمت و مرارت توانستیم از آن خارج شویم. گلوله‌های خمپاره همچنان در نزدیکی‌های ما فرود می‌آمدند. به هر مصیبتی بود به مسجد جامع خرمشهر برگشتیم، آن‌جا نماز ظهر و عصر را خواندیم. موقع برگشت به آبادان رفتیم. گشتی توی شهر و اطراف پالایشگاه زدیم. در آبادان بیش‌ترین آسیب را پالایشگاه دیده بود. بعد از دیدن شهر آبادان به سمت اهواز حرکت کردیم.

توی راه به یک دژبانی رسیدیم که به آن دژبانی دارخوین می‌گفتند. خسته و کوفته به خانه رسیدیم. روز بعدش، نزدیکی‌های ظهر بود که شنیدم تلفن زنگ می‌زند. گوشی را برداشتم. حسن آقا بود. خوشحال بود و می‌خندید. با همان حال خنده گفت:

- امروز عراقی‌ها قرار است دسته دسته تسلیم شوند.

پرسیدم:

- چرا؟

گفت:

- اعلان کرده‌اند چون همسران فرماندهان لشکر ۲۵ کربلا به خط

مقدم رفته بودند، ما از سر و صدای آن‌ها خودمان را تسلیم می‌کنیم!

گفتم:

- دست از شوخی بردار. چیزی نمانده بود که شهید بشویم.

دوباره گفت:

- ای بابا بالاخره نشد که من همسر شهیده بشوم.

وقتی متوجه ناراحتی ام شد، گفت:

- راننده شما را به اشتباه برده بود شلمچه.

از این که حادثه‌ای برای ما پیش نیامده بود، خدا را شکر می‌کرد.

مدتی بعد که به خانه آمد، قصه‌ی آن روز را بازگو کرد و گفت:

- از خداوند خواستم هر دو ما جزو شهدا باشیم. در محضر خدا فرقی نمی‌کند، چه کسی شهید بشود؟ چون فرقی بین زن و مرد نیست. مهم آن است که مقام شهید خیلی ارزشمند است.

اولین بار بود که از کلامش، صراحتاً کلمه‌ی شهادت را می‌شنیدم. با

این که حرف‌هایش دلم را شکسته بود، اما به روی خودم نیاوردم.

او می‌خواست با فرستادن همسران فرماندهان به جبهه، به ما بفهماند که دل بستگی به شوهران‌شان را به خاطر خدا تا حدودی کم کنند.

خیلی دوست داشت هر دو ما شهید بشویم. حتی در شبی که

وصیت‌نامه‌اش را می‌نوشت، در یکی از سطرهایش نوشته بود:

- اگر من و همسرم هر دو شهید شدیم، ما را در کنار هم دفن کنید.

شهر اهواز معمولاً در بیشتر روزها بمباران می‌شد. به همین خاطر

وصیتش را خیلی جدی گرفتم، چون محمدحسن بی‌حساب و کتاب حرف نمی‌زد.

یک هفته از رفتنش می‌گذشت. متوجه شدیم در هورالعظیم لشکر ۲۵

کربلا عملیات کرده است. دل توی دل‌مان نبود. بعد از چند روز به خانه

۱- منظور عملیات قدس ۱ می‌باشد که منجر به آزادسازی پاسگاه ابولیله شد.

برگشت. خیلی ناراحت بود. ناراحتی او باعث شده بود که من هم حال و روز خوشی نداشته باشم. وقتی احساس کرد می‌خواهم دلیل آن را بدانم با صدای شکسته‌ای گفت:

- خانم، بهترین نیروها را توی این عملیات از دست داده‌ایم.

از بی‌وفایی دنیا خیلی گله و شکایت می‌کرد. همیشه می‌گفت:

- تعجب می‌کنم چه‌طور این بسیجی‌ها و رزمنده‌ها که برای اولین بار به جبهه می‌آیند به شهادت می‌رسند؟ اما نمی‌دانم چه گریه‌ی در کار من هست، با این که سعی می‌کنم خدمت بی‌ریا باشد، نعمت الهی شهادت، نصیب من نمی‌شود؟

خدا را شکر می‌کرد که به برکت خون دوستان شهیدش، توی این عملیات، موفق شده بودند تا یکی از پاسگاه‌های مهم عراق را تصرف کنند. با این که هیچ وقت از صحنه‌ی جنگ حرفی نمی‌زد، اما تأثیر داغ و فراق دوستان شهیدش باعث شده بود تا این چند کلمه را به ما بگوید. هنوز تازگی این عملیات در یاد ما بود که دوباره به خط برگشت. تا بیست روز هیچ خبری از او نداشتیم که شنیدیم دوباره لشکر توی هور العظیم^۱ عملیات کرده است.

با این که هوا داغ و شرجی بود، با خانم‌های همسایه قرار گذاشتیم که شب را دعای توسل برگزار کنیم. تا دعا شروع شد، خیلی‌ها گریه و ندبه کردند. فکر می‌کنم همه‌ی خانم‌هایی که در مجلس بودند مثل آهویی که بره‌اش را گم کرده باشد^۲ بی‌تابی می‌کردند.

دعای توسل تمام شد، آخر دعا برای سلامتی و پیروزی رزمندگان، آیه‌ی «أَمَّنْ يُجِيبُ...» خواندیم.

۱- منظور عملیات قدس ۲ می‌باشد که منجر به آزادسازی پاسگاه ابوذر گردید.

۲- ضرب‌المثلی است در زبان مازندرانی، برای کسی که، زیاد گریه کند.

این عملیات نیز به خیر و خوبی تمام شد.

پس از چند روز که منطقه آرام شد، به خانه برگشت. برای اولین بار و پس از نزدیک یک سال که در اهواز بودیم، شوهرم دو روز در خانه ماند. پس از آن برای جلسات طولانی، نمی‌دانم به کجا می‌رفت؟ توی این فاصله در روز جمعه‌ای من و سمیه تصمیم گرفتیم به نماز جمعه برویم. برای رفتن به دعای کمیل، نماز جمعه و شرکت در مجالس مذهبی از همسرم اجازه داشتیم، از مقر دژبانی لشکر یک اتوبوس بیرون آمد. رزمنده‌های زیادی در آن نشسته بودند. اتوبوس وقتی به ما نزدیک شد، دست بلند کردیم تا سوار شویم. راننده به جای این که بایستد پشت سرهم برای ما بوق زد. ناگهان سمیه با فریاد گفت:

- مامان. بابا، بابا!

دیدم راننده برای ما دست تکان داد. سرش را با چفیه پوشانده بود کسی او را نمی‌شناخت. با اشاره فهماند که نمی‌تواند ما را سوار کند.

بعد از چند روز که به خانه آمد، پرسیدم:

- شما راننده‌ی اتوبوس هم هستید؟

خندید و گفت:

برای این رزمنده‌ها هر کاری از دستم بر بیاید انجام می‌دهم!

گفتم:

- چرا صورت خودت را پوشانده بودی؟

چیزی نگفت. اما من علتش را فهمیده بودم. به هر حال او معاون لشکر بود. شاید اگر رزمنده‌ها می‌شناختنش، هرگز سوار اتوبوس نمی‌شدند.

هوای اهواز روز به روز گرم‌تر می‌شد. ماه تیر با گرمای کشنده‌اش در حال تمام شدن بود، که به من گفت:

- خانم! می‌خواهم چند روزی به مأموریت بروم، قول بده تو و سمیه

زیاد نگران حال من نباشید.

طبق معمول به خودم اجازه ندادم سؤالی بکنم. همسرم با گفتن این حرف می‌خواست نکته‌ای را به من بفهماند و آن این بود که شاید این سفر طولانی باشد؛ اگر چه آن روز متوجهی منظورم نشده بودم.

یک ماه و نیم از رفتنش گذشته بود، که تلفن زنگ زد. خودش بود. حال من و سمیه را پرسید و بدون معطلی گفت:

- فردا شب می‌آیم. حدود ۱۰ نفر هم میهمان داریم. شام خوبی آماده کن.

یک ساعت از اذان مغرب گذشته بود که با دوستانش آمد. چهره‌اش تکیده‌تر و لاغرتر از گذشته شده بود. فقط از لحن کلام و تبسم لب‌هایش توانستم او را بشناسم. به اندازه‌ی یک استکان چای خوردن، پیش ما نشست! خیلی زود به میهمانانش ملحق شد.

موقع کشیدن سفره‌ی شام شد. به تعداد میهمانان بشقاب گذاشتم. با این کارم می‌خواستم او با ما شام بخورد. این کار را نکرد و با میهمانانش غذا خورد. من و دخترم به او اعتراض کردیم، آقا! حالا که بعد از مدت‌ها از خط برگشته‌ای، ما حق نداریم شما را ببینیم و با شما شام بخوریم؟ در جوابم گفت:

-این رزمنده‌هایی را که می‌بینید با دعوت من به خانه‌ی شما آمده‌اند. خانواده‌های آنان در مازندران هستند. مدتی بود که از خوردن غذای خوب محروم بودند! دوست داشتم که آن‌ها از برنج شمال بخورند. نمی‌شود که بدون من شام بخورند؟

۱- این اصطلاح برای کسی که فرصتش کم است با این که دیگران دل‌شان می‌خواهد او را بیشتر ببینند، اما او فرصت کمی دارد، استفاده می‌شود.

مجروحیت شیمیایی

گاهی اوقات سرزده به منزل می‌آمد. اما من قبلاً غذای مورد علاقه‌اش را می‌پختم. با تعجب می‌پرسید:

- خانم! شما از کجا می‌دانستید می‌خواهم به خانه بیایم؟
می‌گفتم:

- حقیقت مطلب این است که هر موقع زنگ تلفن خانه زیاد می‌شود، می‌فهمم شما قرار است بیایی. مدام تماس می‌گیرند و می‌گویند:

- آقای طوسی هست؟ و یا آقای طوسی هنوز نیامده‌اند؟
از این دوراندیشی‌ام خوشحال می‌شد و تشویق می‌کرد. با تشویق‌هایش من نیز خوش حال می‌شدم.

هر وقت می‌آمد انگار یک نوری را از توی پیشانی‌اش می‌دیدم، از طرفی هم، روز به روز قلب من و محمد حسن به هم نزدیک‌تر می‌شد و این نزدیکی، از معنویت، خلوص و پاکی او سرچشمه می‌گرفت.

تابستان سال ۱۳۶۴ خیلی به ما سخت گذشت. غیبت‌های طولانی‌اش برای ما کِسل‌کننده شده بود. از محل مأموریتش هیچ اطلاعی نداشتیم. به زمان باز شدن مدارس نزدیک می‌شدیم. سمیّه‌ام ۷ ساله شده بود. باید در مدرسه‌ای نام‌نویسی‌اش می‌کردیم. شهریور رو به پایان بود که مسافرم از مأموریت برگشت.

به او گفتم:

- اسم سمیّه را باید در مدرسه‌ای بنویسیم.

نزدیک‌ترین مدرسه را انتخاب کرد؛ مدرسه‌ی ابتدایی گلستان در خیابان گلستان نزدیکی‌های بیمارستان شهید بقایی اهواز.

سرویس ایاب و ذهاب بچه را با بچه‌های سایر فرماندهان هماهنگ کردیم. پس از ثبت نام، بار دیگر مسافرم با خداحافظی از ما به جبهه برگشت. نزدیک به دو ماه بود که از او بی‌خبر مانده بودم. رفتن سمیّه به مدرسه، تنهایی‌ام را بیش‌تر کرده بود. با خودم می‌گفتم:

- محمدحسن! لاقل با تلفن هم شده، می‌توانی خبر سلامتی‌ات را به

من برسانی.

انتظار روی سَرمن سایه انداخته بود. حالا دیگر ماه آبان نیز از راه رسیده بود. شب‌های ماه آبان، هوا در خوزستان سرد و استخوان‌سوز می‌شود. در یکی از همین شب‌های سرد و طولانی صدای ترمز ماشینی مرا به خود آورد. هر لحظه منتظر خبری بودم که صدای زنگ خانه مرا می‌خکوب کرد. فوراً در را باز کردم. خودش بود. با آمدنش یک بار دیگر بوی خوشی، شبیه بوی تربت در خانه‌ی ما پیچید. پس از خوردن شام گفتم:

می‌خواهم بروم شمال. اولش خوشحال شدم. فکر کردم ما را نیز

می‌خواهد با خودش ببرد، اما خیلی زود فهمیدم که می‌خواهد این سفر چند روزه را به تنهایی برود.

صبح زود با امید به خدا حرکت کرد. یک هفته بعد دیدم در حالی که پشت ماشینش کلی وسایل خوراکی مثل برنج، عسل، ترشی و مربا قرار دارد، به اهواز رسیده است. خوشحال بود و سرحال. پس از جویا شدنم از سلامتی اقوام، گفت:

- خانم! واقعاً درود بر این مردم با غیرت در پشت جبهه!

گفتم:

- چی شده حسن آقا؟

گفت:

- نزدیک به ۶ ماه است که بچه‌های لشکر در اردو به سر برده، از غذای درست و حسابی محروم بوده‌اند. رفتم طوس کلا این وسایل را با خودم آورده‌ام.

می‌دانستم که صلاح نمی‌داند چیزی از محل مأموریتش سؤال کنم. من نیز برای آن‌ها دعا کردم.

طبق معمول از من خواست پس از یک ساعت خوابیدن، برای ساعت ۱۲ شب بیدارش کنم.

اما من دلم نیامد سرساعت بیدارش کنم. تقریباً یک ساعت و نیم بود که خوابش برده بود. یک دفعه از جایش پرید و گفت:

- خانم! چرا گذاشتی بیش‌تر از یک ساعت بخوابم؟

گفتم:

- شما خسته بودید، دلم نیامد بیدارت کنم.

نمی‌دانستم که چرا این‌قدر با انضباط عمل می‌کند؟ اگر چه بعدها فهمیدم جاده‌ای که ایشان در آن رفت و آمد می‌کرد، ارون‌کنار بود و

مقرشان روستایی به نام چوئیده. در آن جا بچه‌های لشکر ۲۵ کربلا برای عملیات آماده می‌شدند. نظم ایشان بر اساس رفت و آمد، آن هم به صورتی که عادی جلوه کند، متمرکز شده بود تا مبادا شک دشمن بر انگیزته شود.

تقریباً اواسط ماه آذر ۱۳۶۴ بود، دوباره از خط برگشت، با چکمه‌ی پلاستیکی به پا، سر و صورت خاکی و همان خستگی همیشگی. از من خواست تا غذای مورد علاقه‌اش - آش ماست - را آماده کنم. خیلی سریع آش را برایش پختم. توی این فاصله از حمام برگشت. غذای مورد علاقه‌اش را خورد. در تدارک شام بادم که شروع کرد با سمیه بازی کردن. در همین لحظه شنیدم که سمیه به بابایش گفت:

- باباجون! مامان هر وقت شما را می‌بیند، غذای خوب درست می‌کند. وقتی شما نیستی، ما همیشه غذای معمولی می‌خوریم.

محمدحسن رو به من کرد و گفت:

- خانم، این چه کاری است که شما می‌کنی؟ در نبود من اگر غذای خوب نخورید مدیون من می‌شوید. دخترم در سن رشد است. سعی کنید غذای مقوی به او بدهید تا تقویت شود.

گفتم:

- وقتی شما نیستی ما غذای خوب می‌خوریم، اما برای خودمان تشریفات قایل نمی‌شویم. واقعاً دلم نمی‌آید ما در خانه غذای خوب بخوریم، اما شما و نیروهای تان با نان خشک و خرما سر کنید.

گفت:

- به هر حال خانم، شما هم به فکر خودت و هم به فکر دخترم باشید. رزمنده‌ها اگر نان خشک می‌خورند هدفشان خشنودی خداست. آن‌ها باید عادت کنند، تا در سختی‌ها کم نیاورند و بتوانند جلو عراقی‌ها بایستند.

سفره‌ی شام را پهن کردم. با خوردن چند لقمه گفت:

- خانم چقدر این غذا خوشمزه است؟ دلم می‌خواهد دستور پخت آن را به من یاد بدهی.

گفتم:

- پختن غذا کار مهم و سختی نیست، عشقی که نسبت به شما دارم و لطفی که شما به من دارید، از همه چیز برای من مهم‌تر است.

شام را که خورد، دیدم پلک‌های چشمش سنگینی می‌کند.

طبق معمول باید سُرِ ساعت بیدارش می‌کردم. من و سمیه مشغول دیدن تلویزیون بودیم که دیدم ایشان دارند صحبت می‌کنند. اول فکر کردم بیدار است، اما متوجه شدم که توی خواب دارد حرف‌هایی می‌زند. حرف‌هایش در مورد کارش بود. توجه چندانی نکردم، اما این را فهمیدم که به بچه‌ها دستور می‌داد:

- وقتی برای تهیه‌ی آب به آبادان می‌روید حفاظت را رعایت کنید و خیلی چیزهای دیگر.

هُل شدم و از خواب بیدارش کردم. پرسید:

- ساعت چند است؟

گفتم:

یازده و نیم شب.

از جایش بلند شد، وضو گرفت، لباس خاکی‌اش را پوشید و آماده‌ی خداحافظی شد. پرسیدم:

- کی بر می‌گردی؟

گفت:

- راه من دور است. می‌خواهم به غرب بروم. معلوم نیست کی

برگردم!

گفتم:

- شما که در اطراف آبادان هستید و راه‌تان آن چنان هم دور نیست!

از صحبت‌هایم در تعجب شد و گفت:

- منظورت چیه خانم؟ متوجه حرف‌هایت نمی‌شوم؟

گفتم:

- خودت توی خواب به بچه‌ها دستور می‌دادی! همه‌ی حرف‌هایت را

شنیدم. در خواب خیلی حرف‌ها زدی، اما من فقط متوجه آبادان شدم.

آن موقع شب رنگ صورتش تغییر کرد. دو زانو روی زمین نشست و

گفت:

- خدایا مرا ببخش که ناخواسته مسایل نظامی را عنوان کردم!

رو به من کرد و گفت:

- ببین خانم! من به راز داری شما اعتقاد دارم و تو از تمام اسرار زندگی

من مطلع هستی. خواهش می‌کنم در این مورد به هیچ کس حرفی نزن.

چون رزمنده‌ها چندین ماه است که در منطقه‌ی آبادان کار شبانه روزی

کرده‌اند و سه ماه است که به مرخصی نرفته‌اند. ممکن است به زودی در این

منطقه اتفاق بزرگی بیفتد که خیلی سرنوشت ساز باشد. اگر کوچک‌ترین

حرفی به بیرون درز کند، بچه‌های مردم قلع و قمع می‌شوند. ضمن این که

همه‌ی ما نزد حضرت فاطمه‌ی زهرا (س) و فرزندان بزرگوارش مسؤول

هستیم.

خانم! دیگر نیازی به سفارش نمی‌بینم. به شما ایمان دارم فقط

می‌خواهم بدانی که به یاری خداوند، رزمندگان کار و عملیات بزرگی در

پیش دارند، ان‌شاءالله اگر زنده ماندم همه چیز را برای شما کاملاً توضیح

می‌دهم.

سفارش به رازداری‌اش برای من خیلی عجیب بود! محمدحسن به

این هم بسنده نکرد و مثل مردان از من خواست به او دست مردانه و قول حق بدهم.

از ما خداحافظی کرد و با ماشین پر از مهمات و آذوقه به سمت آبادان حرکت کرد.

یک هفته از رفتنش می‌گذشت که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم، محمدحسن بود. صدایش را به سختی می‌شنیدم. فقط این نکته را فهمیدم که به من می‌گفت:

- چند کیلو عدس تهیه کن و خوراک عدسی خوشمزه‌ای درست کن. شب به خانه می‌آیم.

فوراً عدس لازم را تهیه کردم. خوراک عدسی را بار گذاشتم. از صدای ترمز ماشین فهمیدم که آمده است. عطر غذا، تمام خانه را گرفته بود. شنیدم که دوباره دارد از دست پخت من تعریف می‌کند. گفتم:

- آقا شما که هنوز از این غذا نخورده‌ای؟ چطور داری از آن تعریف می‌کنی؟
گفت:

- از بوی خوش غذا، خوشمزه بودنش را می‌شود فهمید!
شام را دور هم خوردیم. می‌خواستم بدانم که برای چه این همه عدسی سفارش داده است؟ پرسیدم:

- این همه خوراک عدس را برای چه می‌خواهید؟
گفت:

یکی از دوستان^۱ خوابی دیده، چون به این فرد علاقه و اطمینان دارم، می‌دانم خوابش صادق است. خواستم عمل به این خواب کرده باشی. هر چه

۱- بعدها فهمیدم این خواب را (سرتیپ پاسدار) حاج کمیل که‌نسال فرمانده لشکر ۲۵ کربلا دیده بود.

اصرار کردم، جریان خواب را برای من تعریف نکرد. پس از تشکر زیاد، غذا را با خودش برد و بین نیروهای اطلاعات شناسایی لشکر، تقسیم کرد. اوایل ماه بهمن ۱۳۶۴ بود، دوباره آمد و تشکر نیروها را به من رساند. گفتم:

- قابلی نداشت، خداوند توفیق بدهد همیشه از این کارها انجام بدهم.

در این مرحله متوجه شدم با اینکه رأفت و مهربانی خاصی در رفتارش دیده می شود، اما چندان به سمیه، دلبستگی نشان نمی دهد. قلم و کاغذی را آماده کرد و مشغول نوشتن شد. پس از نوشتن صدایم کرد و گفت:

- خانم بیا با شما چند کلمه صحبت دارم.

فوراً رفتم. وقتی نگاهش توی نگاه من گره خورد، خندید و گفت:

- خانم یادت هست که یک ماه پیش در مورد اتفاق مهم توی جبهه برایت صحبت کرده بودم؟ به هر حال آن اتفاق ممکن است همین روزها پیش بیاید.

با نشان دان ورقه‌ی نوشته شده به من گفتم:

- «این وصیت‌نامه‌ی من است. آمده‌ام با شما خداحافظی کنم، تا اگر شهادت نصیب من شد، که خداوند هنوز مرا لایق آن ندانسته، آمادگی لازم را داشته باشی.

- خانم! صبوری پیشه کن. هم خودت و هم دخترمان را آماده‌ی پذیرفتن شرایط سخت بعد از من بکن. در مورد بیت‌المال خیلی رعایت کن. وسایلی که مال لشکر است و ما در این جا از آن‌ها استفاده کرده‌ایم، موقعی که می‌خواهی اثاث و اثاثیه‌ی شخصی را به مازندران ببری، حتماً جدا کن.

- دست و پای خودت را گم نکن.

- طوری رفتار کن که نمونه‌ی کامل همسر یک رزمنده باشی.»
محمدحسن حرف می‌زد، اما من سَرَم را پایین انداخته بودم و اشک می‌ریختم. اولین بار بود که این‌طور با من رُک و صریح حرف می‌زد. از خدا خواستم که دلم را آرام کند. چاره‌ای جز اطاعت و تن دادن به مقدرات نداشتم. وقتی خواست برود، به سراغ سمیه نرفت. احساس کردم نمی‌خواهد توی این لحظات، محبت دخترش مانعی در کار او ایجاد کند. موقع رفتن، بالای سرش قرآن گرفتم، پشت سرش آب و دانه ریختم و در حَقش دعا کردم.

نزدیک به ۲۰ روز از رفتنش می‌گذشت. دیدم خانم قربانی - همسر فرماندهی لشکر- آمد و گفت:

- آقا مرتضی تماس گرفت، از من خواست فردا شب خانم‌ها را جمع کنیم و ختم صلوات بگیریم.

اولین بار بود که می‌دیدم فرماندهی لشکر این‌گونه پیغام می‌دهد. خانم‌های همسایه تقریباً همه‌شان از کسانی بودند که شوهران‌شان در لشکر مسئولیت داشتند. همگی در خانه‌ی یکی از فرماندهان جمع شدیم. پس از خواندن زیارت عاشورا، دعای توسل و مداحی توسط یکی از خانم‌ها، ختم صلوات گرفتیم.

با این که ماه بهمن بود و شب طولانی، وقتی از جلسه‌ی ختم صلوات در آمدیم. ساعت ۲ صبح را نشان می‌داد. خیلی عجیب بود، هوای صاف و پر از ستاره‌ی سرشِب، مه آلود شده بود! طوری که چشم، چشم را نمی‌دید. علاوه بر آن، هوا خیلی هم سرد شده بود.

از طرفی دل شوره رهايم نمی‌کرد. رفتم بخوابم، اما خواب به چشمانم نمی‌آمد. با صدای اذان متوجه شدم که صبح شده است. نمازم را خواندم.

مشغول خواندن قرآن بودم که با طلوع روز صدای آژیر آمبولانس‌ها به گوشم خورد.

آمبولانس‌ها آژیرکشان به طرف بیمارستان شهید بقایی می‌رفتند. زانوانم سست شده بودند. به بیرون از خانه رفتم. با آمدن نسیم سرد صبحگاهی، مه غلیظ رفته بود. برگشتم داخل خانه، با چرخاندن پیچ رادیو متوجه شدم که رزمندگان، توی همان منطقه‌ای که محمدحسن از آن حرف زده بود عملیات کرده‌اند. به خانم قربانی زنگ زدم. او هم حرف‌های مرا تأیید کرد. مثل دفعات گذشته با هم قرار گذاشتیم، ختم سوره‌ی انعام بگیریم.

نزدیکی‌های عصر خانم‌های شهرک جمع شدیم. هر کسی با شور خاصی دعا می‌خواند، گریه می‌کرد و به جان رزمندگان دعا می‌کرد. شب هنگام، از تلویزیون فهمیدیم که رزمندگان، فاو را آزاد کرده‌اند، اما درگیری در فاو و اطراف آن شدیداً ادامه دارد. دل توی دل‌مان نبود. هر لحظه منتظر خبری بودیم. شب دوم را نمی‌دانم چه طور به صبح رساندم. هر یک از خانم‌های شهرک، دل‌نگران شوهرشان بودند. همه منتظر بودند تا خبری از عزیزشان بیاورند.

صبح روز سوم عملیات، دیدم پیکان سفید رنگی که معمولاً پس از هر عملیاتی وارد شهرک می‌شد، تا خبر شهادت یا مجروحیت رزمنده‌ای را به خانواده‌اش برساند، وارد شهرک شد. با دیدن پیکان سفیدرنگ، صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم، به خودم گفتم:

- خدایا این پیکان الان جلو کدام خانه خواهد ایستاد؟ آیا دم درخانه‌ی

ما می‌ایستد؟

پیکان آرام آرام به طرف خانه‌ی برادر «امانی»^۱ یکی از فرماندهان لشکر

۱- ایشان و خانواده‌اش اهل اصفهان بودند.

رفت. زنگ در را فشار داد.

خانم امانی در را باز کرد. تا چشمش به پیکان افتاد، همان جا دم در روی زمین نشست. از این حالش خیلی دلم سوخت. گریه‌ام گرفت. خانم امانی و بچه‌اش توی ماشین نشستند و رفتند. بغض سنگینی در گلوئی دیگر همسران فرماندهان توی شهرک نشسته بود. آرزو می‌کردیم پیکان سفید رنگ دوباره برنگردد. وقتی خانم‌ها به چهره‌ی همدیگر نگاه می‌کردند، از چهره‌شان می‌شد فهمید که با خودشان می‌گویند:

- خدایا! بعد از خانم امانی، نوبت چه کسی است؟

عملیات ادامه داشت. ما هر روز دعا و نیایش داشتیم. صدقه می‌دادیم. حتی برای این که دعای ما رد نشود یک تکه کاغذ توی اتاق مان نصب کرده بودیم، تا اگر غیبتی کردیم «توبه و استغفار» کرده، خودمان را اصلاح کنیم.

مسئول تدارکات و پشتیبانی لشکر آقای بابایی بود. همسر ایشان از نظر سن و سال، از همه‌ی ما بزرگ‌تر بود. روز پنجم عملیات بود که خانم بابایی آمد و گفت:

- از تدارکات لشکر وسایل آورده‌اند، باید آن‌ها را بسته‌بندی کنیم.

با شور و علاقه‌ی خاصی شروع به کار کردیم.

روز ششم عملیات، موقع ظهر دیدیم پیکان سفید رنگ دوباره پیدایش شد. خانم‌ها توی محوطه بودند که حال‌شان منقلب شد. پیکان رفت و درمقابل منزل یکی از فرماندهان اهل گنبد ایستاد و خانواده‌شان را با خودش برد. یک لحظه نگاه کردم، دیدم همه‌ی خانم‌ها دارند گریه می‌کنند.

با این که هر روز خبرهای زیادی را از جبهه‌ی فاو می‌شنیدیم، اما

مدتی بود که از پیکان سفید خبری نبود! و ما خانم‌های شهرک از این موضوع خوشحال بودیم.

سه هفته از ادامه‌ی عملیات در فاو و اطراف آن می‌گذشت، ما هم مضطرب و بی‌خبر مانده بودیم. در این مدت هیچ خبری از همسرمان نداشتم. یک روز شنیدم سمیه‌ام می‌گوید:

- مامان جون، دیدی آقای محسن رضایی^۱ بابای منو دوست نداره؟ چرا به بابای من مرخصی نمی‌ده؟ چرا بابام به خونه نمی‌آد؟ آخه دل‌م برایش تنگ شده.

خیلی بی‌تابی کرد. سعی کردم او را آرام کنم، گفتم:
- سمیه جان! پدرت وقت ندارد که به ما سر بزند. الان جنگ است، اگر همه‌ی باباها به مرخصی بروند، آن وقت عراقی‌ها می‌آیند توی شهرهای ما و تو نمی‌توانی به مدرسه بروی.

از این حرف سمیه خیلی دل‌گیر شده بودم. در بی‌حوصلگی به سر می‌بردم که متوجه شدم در می‌زنند. سراسیمه رفتم دم در. از خانه‌ی آقای قربانی آمده بودند دنبالم.

- حاج خانم! آقای طوسی پشت خط تلفن هستند و می‌خواهند با شما صحبت کنند. با خط مستقیم فرمانده‌ی لشکر تماس گرفته بود. با سمیه دوتایی، دوان دوان رفتیم. اولین حرفام این بود:

- آقا، سالمی!؟

با خنده گفت:

- بادمجان بم آفت نداره! نترس.

گفتم:

- با این که دل من و سمیه خیلی تنگ شده، اما همین که سالم

۱- فرمانده‌ی وقت کل سپاه پاسداران.

هستی، خدا را شکر. اگر خانه هم نیامدی مهم نیست!

دوباره خندید و گفت:

- دخترم حالش چه‌طوره؟

گوشی را دادم به سمیه، خیلی با بابایش حرف زد. به سمیه قول داد که اگر دختر خوبی باشد و مادرش را اذیت نکند زود بر می‌گردد. در آن موقعیت خیلی‌ها با یار، خوش بودند. اما ما با یاد یار، خوش بودیم. بعد از صحبت با شوهرم، کمی آرام شدم.

خبر رسید دوباره منطقه شلوغ شده، درگیری شدیدی میان رزمندگان و عراقی‌ها شروع شده است. دیدم پیکان سفیدرنگ دوباره به طرف شهرک می‌آید، آرام آرام جلو آمد. اما این بار دم در خانه‌ی ما، توقف کرد. با دیدنش زانوانم سست شد و ستون بدنم به لرزه در آمد. روی زمین نشستم و گوشم را به زنگ در خانه سپردم.

تا صدایش در آمد! با فریاد گفتم:

- یا حضرت زینب(س)، کمکم کن! دخترم خوابیده بود. بیدارش کردم. فوراً صورتش را شستم. چادر گذاشتم و رفتم دم در. دیدم آقای عسگری هستند. پس از سلام و احوالپرسی به من گفت:

- حاج خانم اصلاً نگران نباشید، آقای طوسی زخمی شده، الان در بیمارستان شهید بقایی بستری است. آمده‌ام شما را به ملاقات‌شان ببرم. گفتم:

- آقای عسگری! حقیقت را به من بگویید. من تحمل شنیدنش را دارم. آقای طوسی این آمادگی را در ما ایجاد کرده که هر لحظه منتظر خبری باشیم.

۱- ایشان بعداً در یکی از عملیات‌ها به شهادت رسید و مقفودالامر شد.

دیدم برادر عسگری می گوید:

- حاج خانم، به خدا ایشان زخمی شده‌اند و الان توی بیمارستان شهید بقایی هستند. مشکل خاصی نیست.
با همه‌ی صداقتی که از کلام ایشان شنیده می‌شد، اما ته دلم خالی بود.

با سمیه سوار ماشین شده، به طرف بیمارستان رفتیم. آن قدر عجله داشتم که پله‌های بیمارستان را یکی در میان بالا می‌رفتم. بعضی وقت‌ها که سمیه نمی‌توانست همپای من بیاید او را باخودم می‌کشیدم. از این کارم دادِ بچه در می‌آمد. سراسیمه وارد اتاقی شدیم که ایشان در آن بستری بود. دیدم محمدحسن و حاج حسین بصیر^۱ هر کدام روی تختی خوابیده‌اند. آقای بصیر به هوش بود. اما محمدحسن بی‌هوش روی تخت افتاده بود. کنار تختش ایستادم. صورتش بر اثر بمب‌های شیمیایی دشمن، سوخته و سیاه شده بود. به ایشان اکسیژن و سِرْم وصل کرده بودند. نگاهم به سمیه افتاد. از بی‌قراری بچه خیلی دلم سوخت و بی‌اختیار اشکم سرازیر شد. بچه‌ام را بغل کردم، گفتم:

- سمیه جان! ناراحت نباش، بابات یک کم مریض احوال است. الان خوابیده، ان شاءالله خوب می‌شود.

همین لحظه دکتر آمد. به من گفت:

- خانم، آقای طوسی با شما چه نسبتی دارند؟
گفتم:

- همسرم هستند.

- بی‌هوشی ایشان خیلی سنگین است. باید به صورتش سیلی بزنی تا به هوش بیاید.

۱- شهید.

به صورتش نگاه کردم. جایی برای زدن نبود. همه جا سوخته و سیاه شده بود. دلم نمی‌آمد به آن صورت سیلی بزنم. فقط با شوهرم حرف می‌زدم. بعد از مدتی دکتر برگشت و گفت:

- خانم طوسی، همسرت به هوش نیامده؟

گفتم:

- نه!

- به صورتش سیلی زدی؟

گریه‌ام گرفت و گفتم:

- آقای دکتر دلم نمی‌آید. کجای صورتش را بزنم؟ با این همه سوختگی

و جراحات، جایی برای زدن ندارد.

ضمن این‌که از حاج بصیر نیز خجالت می‌کشیدم، حاجی وقتی متوجه

این عذر من شد، گفت:

- دخترم، تو مثل دخترم فرشته هستی، صورت حاج آقا را بزن تا از

بی‌هوشی نجات پیدا کند.

چشم‌هایش را که باز کرد نفس راحتی کشیدم. متوجه من که شد، به

سختی لبخندی زد، پرسیدم:

- آقا چه‌طوری؟

با اشاره‌ی دستش جوابم را داد. چشمش که به سمیه افتاد به من

فهماند، بچه را زودتر از آن‌جا بیرون ببرم. ابتدا به حرفش توجه نکردم، اما با

اصرار و اشاره‌اش سمیه را از اتاق بیرون بردم. اصلاً دل نداشت که دخترش

را ناراحت ببیند.

سمیه را روی صندلی نشاندم و گفتم از جایش تکان نخورد. بیمارستان

شلوغ بود، مجروحان زیادی را به آن‌جا منتقل کرده بودند. به یاد دفعات

گذشته افتادم که وقتی مجروح می‌شد یکجا بند نمی‌شد و مداوا نشده از بیمارستان به جبهه بر می‌گشت. به خودم گفتم :

- این دفعه تا خوب نشده، نمی‌گذارم از جایش تکان بخورد.

برای همین رفتم سراغ دکتر. گفتم:

- آقای دکتر، اگر شما آقای طوسی را زود مرخص کنید و به خانه بیاید

می‌دانم که در خانه بند نمی‌شود و عازم خط می‌شود. از شما می‌خواهم در بیمارستان نگهش دارید. دکتر با جدّیت گفت:

- خانم طوسی! از وضعیت دفعات گذشته‌اش خبری ندارم، اما الآن

ایشان به شدت شیمیایی شده‌اند و باید چند روزی روی تخت مراقبت‌های ویژه در قرنطینه و تحت نظر باشند.

برگشتم به اتاقی که بستری بود. با التماس از ایشان خواستم که به

حرف‌های دکتر گوش کند. گفتم:

- چند روزی را باید در این جا بمانی.

موقع خداحافظی با اشاره به من فهماند جریان مجروحیتش را به

خانواده‌اش خبر ندهم. اما وقتی به خانه رسیدم، شنیدم که تلفن زنگ

می‌زند. گوشی را برداشتم، برادر شوهرم، محمدحسین بود. از شمال تماس

گرفته بود. از من پرسید حال داداش چه‌طور است؟ گفتم:

- خوب است.

- محمدحسن زخمی شده؟

گفتم:

- نه!

به من فهماند، از قصه‌ی مجروحیت برادرش با خبره! پرسیدم:

- شما چگونه با خبر شده‌اید؟

گفت:

- دوستان گفته‌اند زخمی شده.

از این که با این سرعت خبر مجروحیتش به پشت جبهه رسیده بود، در تعجب مانده بودم.

چند روزی که در بیمارستان بود، من و سمیه به دیدارش می‌رفتیم تا این که محمدحسن را با سلام و صلوات به خانه آوردند و یک رأس گوسفند از طرف لشکر پیش پیش قربانی کردند.

محمد حسن در یکی از اتاق‌ها قرنطینه شد. دو عدد ماسک ضدشیمیایی برای من و سمیه آوردند و گفتند:

- هر وقت می‌خواهید پیش ایشان بروید، باید ماسک بزنید.

سُرفه‌های وحشتناکی می‌کرد، طوری که رنگ صورتش تغییر می‌کرد. گاهی وقت‌ها خون بالا می‌آورد و مجبور می‌شدم تشت آماده کنم و زیر دهانش بگیرم تا لخته‌ی خون‌ها را توی آن بریزد. یکی از بهیارهای لشکر مراقبت از ایشان را به عهده گرفت.

بهبیار شب‌ها به پایگاه شهید بهشتی می‌رفت.

شب سوم یا چهارم بود که وقتی بهیار رفت، اکسیژن را از جلو دهانش برداشت، دیدم لباس می‌پوشد. گفتم:

- حسن آقا کجا؟

گفت:

- می‌روم سمت فاو.

هر چه اصرار کردم که نروید، حالتان خوش نیست، شیمیایی هستید، گوش نکرد؛ حتی گریه‌هایم نیز بی‌تأثیر بود. صبح مسؤول بهداری لشکر، آقای احمدی^۱ آمد تا حال ایشان را بپرسد. گفتم:

- به فاو رفته است.

خیلی ناراحت شد. گفت:

- حاج خانم، من که از شما خواهش کرده بودم که از رفتن ایشان ممانعت کنید.

در همین لحظه یکی از فرماندهان که به شهرک آمده بود تا به خانواده‌اش سر بزند، موضوع را فهمید. گفت:

- حاج خانم، ناراحت نباشید. می‌روم خط، هر طوری شده ایشان را می‌آورم.

بعد از ظهر وقتی به خانه آوردنش، تب و لرز شدیدی داشت. سرفه‌هایش شدیدتر شده بود. زیر بالش را گرفتم. حال راه رفتن نداشت. چند قدم که می‌رفت، می‌ایستاد تا نفسش بالا بیاید.

دوباره قرنطینه شد. آن قدر حالش بد بود که شب‌ها تا به صبح نمی‌خوابید. سمیه اصرار می‌کرد پیش پدرش برود، اما من مانع می‌شدم. معمولاً دخترها بابایی‌اند. مخصوصاً که این پدر و دختر خیلی به هم علاقه داشتند. به سمیه یاد داده بودم چون پدرت مریض است، باید استراحت کند، صبح‌ها موقع رفتن به مدرسه درِ اتاق را باز می‌کرد و برای پدرش دست تکان می‌داد، بعد از ظهر هم که از مدرسه بر می‌گشت، قبل از اینکه لباس مدرسه‌اش را عوض کند، اول درِ اتاقی را که بابایش در آن بستری بود، باز کرده، سلام می‌کرد. اگر امتحان هم می‌داد نمره‌هایش را به بابایش نشان می‌داد.

یک هفته گذشت. با خوردن دارو، کمی حالش بهتر شده بود. توی این مدت نیروهای اطلاعات می‌آمدند و از وضعیت فاو برای ایشان توضیح می‌دادند و دستورهای لازم را می‌گرفتند و می‌رفتند.

یک وقت دیدم چند نفر از فرماندهان لشکر آمده‌اند، نقشه‌ای را پیش ایشان پهن کرده و دارند علامت‌گذاری می‌کنند. ایشان هم چیزهایی را به

آن‌ها یادآوری می‌کند. پس از رفتن فرماندهان، دیدم زنگ زد به اطلاعات لشکر و گفت:

- راننده بیاید تا مرا را به خط ببرد.

گفتم:

- آقا کجا می‌روید؟ هنوز حالتان خوب نشده است.

با صدای گرفته گفت:

- خانم! چند ماه است، بچه‌های مردم به مرخصی نرفته‌اند، خستگی

زیاد، آن‌ها را از پا درآورده است! باید برای بچه‌ها فکری کرد. ضمناً باید آمار

شهدا و مجروحین اطلاعات را کنترل کنم.

عازم خط مقدم شد. در حالی که آن قدر لاغر و ضعیف شده بود که

حتی نمی‌توانست روی پاهایش بایستد.



حضور در فاو

تا ۷۸ روز پس از عملیات، هر روز دشمن برای پس گرفتن شهر فاو حمله می‌کرد. در یکی از این حمله‌ها، محمدحسن همراه یاران با وفایش جلو دشمن می‌ایستد.

این طور که بعدها برای من تعریف کرده بودند، ایشان و دوستانش وقتی متوجه شدند که عراقی‌ها دارند خط خودی را می‌شکنند تا به سمت فاو پیشروی نمایند، با دو دستش، دو قبضه اسلحه گرفت و به طرف عراقی‌ها شلیک کرد.

در این پاتک تیری به دست چپش خورد. دوستانش هر چه اصرار کردند، به عقب برنگشت. با چفیه دستش را بسته بود تا خون‌ریزی قطع شود، اما خون بند نمی‌آمد؛ تا این که بی‌هوش شد.

او را به بیمارستان فاطمه‌الزهررا(س) فاو منتقل کردند. در بیمارستان جلو خون‌ریزی را موقتاً گرفتند و گفتند:

- ایشان باید به اهواز اعزام شود.
این در حالی بود که ما شهرک نشینان از شلوغی در خط اطلاع
چندانی نداشتیم.

زیارت مشهد مقدس

روزی بار دیگر پیکان سفید رنگ وارد شهرک شد. به خودم گفتم:

- در جبهه و خط مقدم که خبری نشده، پیکان سفید چرا این دفعه بی موقع به شهرک آمده است؟

حتی در فکرم هم خطور نکرد که پیکان ممکن است در خانه‌ی ما را بزند. ولی بر خلاف تصور من، مستقیم به طرف خانه‌ی ما آمد. از دیدن دوباره‌ی پیکان سفید که جلو در خانه‌ی ما ایستاده بود، سر جایم خشکم زد. متوجه شدم که افراد توی آن با هم صحبت‌هایی را رد و بدل می‌کنند. هر یک به دیگری می‌گفت تا در خانه‌ی ما را بکوبد! رفتارشان طوری بود که تصور کردم این دفعه دیگر محمد حسن شهید شده است.

فردی که در صندلی عقب نشسته بود به آرامی پیاده شد و مؤدبانه زنگ خانه را فشار داد. در این فاصله خودم را آماده‌ی شنیدن هر خبری کرده بودم. در را باز کردم، دیدم یکی از بچه‌های اطلاعات لشکر است

و می‌گوید:

- حاج خانم! اگر برایتان زحمت نمی‌شود با من تشریف بیاورید بیمارستان شهید بقایی. آقای طوسی زخمی شده‌اند.

به یاد دفعه‌ی قبل افتاده بودم که شوهرم از دیدن سمیه در بیمارستان ناراحت شده بود. از این‌رو سمیه را به یکی از خانم‌های همسایه سپردم و بدون هیچ سؤالی به بیمارستان رفتم.

او را به اتاق عمل برده بودند. آن‌قدر منتظر ماندم تا او را از اتاق عمل بیرون آوردند. بی‌هوش بود. دست‌اش را پس از جراحی، گچ گرفته بودند. آثار سوختگی شیمیایی به صورت لکه‌های سفید و سیاه روی چهره‌اش مانده بود. لباس‌هایش از سرتا به پا خاکی بود. او را پس از جراحی، در اتاق مراقبت‌های ویژه بستری کرده بودند. از این حالتش خیلی گریه‌ام گرفت. آن‌قدر بالای سرش نشستم، نجوا کردم تا این‌که رزمنده‌ی مجروح و خسته‌ی من به هوش آمد.

درد زیادی داشت، به سختی نفس می‌کشید. دستم را به سرش می‌کشیدم. چشم‌هایش به سقف اتاق بیمارستان دوخته شده بود. بچه‌های بهداری لشکر عین پروانه دورش می‌چرخیدند. متوجه شدم می‌خواهد بالا بیاورد. به سختی به خودش تکانی داد. متوجه من شد. آن‌قدر بی‌حال و کم‌رنگ بود که با دیدنم هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

با خودم می‌گفتم:

- این فاو، چه مکانی است که این همه سختی در زندگی شوهرم را در آن جا رقم زده‌اند؟

از زمانی که به «فاو» رفته بود، هر وقت که بر می‌گشت و به خانه می‌آمد، چشم‌های بادامی شکلش عین کاسه‌ی خون بود و قامت سر و گونه‌اش خم. آن‌قدر خسته به نظر می‌رسید، که گویی سال‌هاست

استراحت نکرده است.

همان موقع دیدم یکی از نیروهای اطلاعات به عیادتش آمده است.
به من گفت:

- حاج خانم! خوش به حالتان، با مردی مثل آقای طوسی که اسطوره‌ی
همه‌ی فضایل است زندگی می‌کنید.

به راستی آیا الآن مردی پیدا می‌شود که در تواضع و فروتنی مانند
ایشان باشد؟

ایشان با این که فرماندهی همه‌ی ما هست، ظرف غذا را می‌شوید. برای
ساختن سنگر، گونی‌ها را از خاک پُر می‌کند و شب‌ها هم که به هیچ وجه
خواب ندارد.

با دست‌های خودش در دهان نیروهای اطلاعات که به شناسایی
داخل اروند می‌رفتند، عسل می‌ریخت.

بالاخره حاج خانم، از نماز شبش، از تقوایش، از رعایت کردن بیت‌المال
و ... هر چه بگویم کم گفته‌ام.

آن برادر، همچنان از ایشان می‌گفت و من فقط به سیمای محمدحسن
نگاه می‌کردم.

- حاج خانم! به خدا قسم ایشان با این که همیشه خسته هستند، اما
خستگی را خسته کرده‌اند.

آن قدر محو سیمای محمدحسن بودم که نفهمیدم آن جوان، کی
خداحافظی کرد و رفت.

حسن آقا با اشاره به من فهماند که سرش را ببندم. می‌گرن به سراغش
آمده بود.

گاهی وقت‌ها سردرد عجیبی می‌گرفت. وقتی می‌گرن به سراغش
می‌آمد، محکم با چفیه سرش را می‌بست، طوری که نقش آن روی

پیشانی اش می ماند.

در این مرحله یکی دو روز در بیمارستان ماند و بعد به خانه منتقل شد. در چهره اش ضعف و خستگی دیده می شد، بهش گفتم:
- حسن آقا! این دفعه را لااقل کمی استراحت کن.
در جوابم گفت:

- خانم! تکلیف است. دشمن در پشت مرزها به جان، مال، دین و ناموس ما چشم طمع و تجاوز دوخته، چه طور می توانم آرام بگیرم؟
با این حال مجبور بود تا دست گچ گرفته اش را به گردنش آویزان کند و چاره ای هم نداشت.

از خانم های شهرک شنیدم که از طرف لشکر می خواهند تعدادی از خانم ها را به سفر زیارتی بفرستند.
پس از فتح فاو از طرف لشکر، همسران فرماندهان را به عنوان تشویق می خواستند به مشهد مقدس ببرند، اجازه داد که بروم. از این اتفاق خیلی خوشحال بود.

قرار شد بعد از ظهر، با قطار حرکت کنیم. به خانه آمد و گفت:
- تا ایستگاه قطار همراهتان می آیم.
گفتم:

- آقا! آنجا همه خانم هستند. نیازی نیست شما بیایید.
شنیدم که گفت:

- تا من هستم وظیفه ام را در مقابل خانواده ام انجام می دهم.
پرسیدم:

چرا این حرف ها را می زنی؟
گفت:

- بعداً ممکن است نباشم و کسی نباشد که به همراه و یا به دنبال شما

بیاید و یا شما را بدرقه کند! دوست ندارم حسرت به دل بمانید.
در آن لحظه به این حرفش زیاد دل ندادم. شاید به خاطر شوق سفر
بود. تا ایستگاه راه آهن اهواز همراه ما آمد. موقع خداحافظی گفتم:
- مواظب خودت باش.
آن قدر ایستاد تا سوار قطار شده، حرکت کردیم.
وقتی از زیارت برگشتیم، دیدم در ایستگاه منتظر من و سمیه ایستاده
است. سمیه خودش را انداخت بغل بابا و تا توانستند پدر و دختر، خوب با
هم خوش و بش کردند.

وصال معشوق

پس از این که در جبهه‌ی فاو تا حدودی آرامش برقرار شد، قرار شد چند روزی را برای دیدار از خانواده‌مان به شمال سفر کنیم. به دستور فرماندهی لشکر با یک دستگاه ماشین، خانواده‌ی محمدحسن طوسی و خانواده‌ی حاج حسین بصیر را به سمت مازندران فرستادند. قرارمان این بود که حسن آقا هم با گروهی از هم‌زمانش به شمال آمده به ما ملحق شود.

وقتی به قم رسیدیم، به حرم حضرت معصومه (س) رفتیم. پس از زیارت با خبر شدیم رزمندگان مازندرانی با حاج آقا [آیت‌الله] خامنه‌ای^۱ در حسینیه‌ای ملاقات خواهند داشت و ایشان قرار است برای رزمندگان این لشکر سخنرانی کنند. ما هم به طرف آن حسینیه حرکت کردیم. رزمندگان در طبقه‌ی هم کف حسینیه نشستند و ما خانم‌ها در

۱- آن‌زمان ایشان رئیس جمهور بودند.

طبقه‌ی دوم.

در حین سخنرانی یکی از نور افکن‌های حسینیّه شکست و بر سر نیروها ریخت. حسن آقا دقیقاً زیر همان نورافکن نشست بود. سمیه با نگرانی چندین بار از بالا فریاد زد:
- بابا، بابا.

آقای طوسی با تکان دادن دست به ما فهماند که نگران نباشیم. بعد از چند دقیقه اوضاع به حال عادی برگشت. بعد از پایان مراسم، رزمندگان دور آقای خامنه‌ای حلقه زده، او را در آغوش گرفتند. حسن آقا مانند عاشقی که به وصال معشوقش رسیده باشد، دستانش را گشود و آقای خامنه‌ای را در آغوش گرفت و با یک ارادت خاصی عرض ادب کرد.

بعد از رفتن رئیس جمهور، رزمندگان لشکر فرمانده خودشان آقای مرتضی قربانی را بالای سر بردند و درون حسینیّه چرخاندند!

راضی به رضای خدا

چند روزی از عید ۱۳۶۵ گذشته بود که از من خواست تا آماده‌ی رفتن به جبهه باشم. راننده‌اش با ماشین تویوتای استیشن سفید رنگ مخصوص فرماندهی، به طوس کلا آمد.

بعد از خدا حافظی از اقوام، به طرف جنوب راه افتادیم. توی ماشین من، سمیه، پدرش، یکی از هم‌زمان ایشان - آقای حسینی - و راننده نشسته بودیم.

با خودمان مقداری لوازم زندگی مثل برنج، ترشی‌جات و پرتقال به همراه برده بودیم. وقتی به شهر قم رسیدیم، طبق معمول، اول به زیارت حضرت معصومه (س) رفتیم. موقعی که پیاده شدیم، دست سمیه توی دست بابایش بود. سمیه‌ی کوچک من با چادر خال‌خالی‌رنگی که روی سرش گذاشته بود از دور مثل آدم‌های بزرگ جلوه می‌نمود. صحنه‌ی دوست داشتنی و لحظه‌ی قشنگی بود. وارد صحن شدیم. حرف دل من به

خانم حضرت معصومه(س) این بود:

- خانم جان! خودت سلامتی همسرم را از خدا طلب کن.

از حرم به خانه‌ی برادرش شیخ محمداسماعیل که در قم درس می‌خواند، رفتیم. آن‌جا کمی استراحت کرده، شام خوردیم. آقای طوسی حدود ۲۰ دقیقه خوابید. یک وقت دیدم با حال آشفته از خواب بیدار شد و گفت:

- صدقه‌ای بگذارید و حرکت کنیم!

تقریباً ساعت ۱۲ شب بود که از قم به طرف اهواز حرکت کردیم. چند دفعه اصرار کردم، امشب را استراحت کنید، صبح حرکت می‌کنیم. قبول نکرد.

راننده‌ی ایشان به آرامی گفت:

- حاج خانم! یک مأموریت مهم سمت مهران پیش آمده است. نیروهای آقای طوسی الآن آن‌جا هستند، منتظرند تا به دستور ایشان کارشان را شروع کنند.

آقای طوسی و نیروی همراهش در صندلی جلو نشستند. دو کیسه‌ی برنج نیز در کنارشان قرار داشت. من و سمیه پشت ماشین بودیم. هنگام اذان صبح بود که رسیدیم به گردنه‌ای بین بروجرد و خرم‌آباد که به آن زاغه^۱ می‌گفتند. در آن‌جا بر اثر بی‌احتیاطی و خواب‌آلودگی راننده‌ی مقابل، ماشینش با ماشین ما برخورد کرد، طوری که خودرو ما پشتک زد. در این حادثه، استخوان یک پایم شکست. گونی برنج روی دست آقای طوسی که مجروح بود، افتاد. خوابم برده بود، ناگهان بیدار شدم. از کسی صدایی در نمی‌آمد. فکر کردم به غیر از من، همه مرده‌اند. احساس خنکی کردم. متوجه شدم که در ماشین باز شده است. اما صدای حسن آقا را شنیدم

که می‌گفت:

- بچه‌ها همه مجروح شده‌اند.

راننده‌ای که با ماشینش به ما زده بود از ترس این‌که همه‌ی ما مُرده‌ایم فرار کرده و رفته بود.^۱

شوهرم با دست گچ گرفته، اول سمیه را از ماشین بیرون کشید. دخترم خیلی ترسیده بود. آن موقع صبح، کوهستان با آن هوای سرد، مامان مامان می‌گفت.

بچه‌ام با پای برهنه در میان سنگلاخ و سنگ شکسته‌های کنار جاده ایستاده بود و مدام گریه می‌کرد و از سرما می‌لرزید. سردی هوا، گریه‌ی بچه، شکستگی پای من، جراحات شیمیایی و دست گچ گرفته‌ی شوهرم، صحنه‌ی ناراحت‌کننده و رقت باری را ایجاد کرده بود.

حسن آقا پس از خارج کردن سمیه از ماشین، به سراغ من آمد. آن قدر درد شکستگی پا، روی اعصاب من فشار می‌آورد که صدای یا مهدی و یا صاحب‌الزمان (عج) من بلند بود. با دست به گردن آویزان شده، مرا روی کول خودش گذاشت و به کنار جاده آورد.

از ماشین‌های عبوری کمک می‌خواست. یکی از ماشین‌های سپاه که حامل پل‌های خیبر بود، با دیدن ما توقف کرد. پس از اطلاع از جریان حادثه، ما را به بیمارستانی در خرم‌آباد برد. در حال رفتن به اتاق عمل نگاهم به شوهرم و سمیه افتاد که برای من دست تکان می‌دادند. قیافه‌شان واقعاً دیدنی بود. پدر و دختر هیچ کدام کفش به پا نداشتند.

بعد از عمل جراحی، دو شبانه روز در بیمارستان بستری شدم. پایم را گچ گرفته بودند. دخترم پرستار کوچولوی من شده بود.

۱- البته راننده خودش را به پلیس راه معرفی کرده و مکان تصادف را به آن‌ها گفته بود - این حرف‌ها را بعداً از شوهرم شنیدم.

وقتی سمیه را در آن وضع دیدم، خیلی دلم سوخت. حسن آقا با بچه به بازار رفت. اول کاری که کرد برایش کفش خرید. همان روز بعد از ظهر، خانم و آقایی که برای عیادت مریض‌شان به بیمارستان آمده بودند، وقتی از ماجرای تصادف با خبر شدند به اصرار، آقای طوسی و سمیه را به خانه‌شان بردند. بعدها مشخص شد که آن آقا پاسدار سپاه است و داماد ایشان نیز از پاسداران سپاه و فرمانده اطلاعات و عملیات تیپ قمرینی‌هاشم(ع) است. آن برادر پاسدار، راننده‌ی آمبولانس سپاه بود. به آقای طوسی گفت:

- نگران نباشید. من برایتان آمبولانس می‌گیرم و مریض‌تان را به عقب

می‌برم.

اما آقای طوسی قبول نکرد و گفت:

- درخواست ماشین کرده‌ام و قرار است از مازندران برای ما آمبولانس

بفرستند.

طولی نکشید که آمبولانس سپاه مازندران خودش را به ما رساند. به نظر شوهرم من باید به مازندران بر می‌گشتم. تا شهر قم همراه ما آمد. وقتی به قم رسیدیم، گفت:

- شما به مازندران بروید. من بر می‌گردم جبهه!

گفتم:

- چرا ما را به عقب می‌فرستی؟ می‌خواهیم همراه شما به اهواز

بیاییم.

در جوابم گفت:

- خانم، با این وضع صلاح نیست به اهواز بیایی.

وقتی متوجه شد خیلی نگران هستم، گفت:

- تو و سمیه اینجا بمانید، حالتان که بهتر شد خودم می‌آیم و شما را

به اهواز می‌برم.

پرسیدم:

- تکلیف مدرسه‌ی بچه چه می‌شود؟

گفت:

- با مدرسه‌اش در اهواز صحبت می‌کنم.

در قم یک روز پیش ما ماند. چون دوست داشتم در آن لحظات که پایم شکسته بود در کنارم بماند. موقع خداحافظی به گریه افتادم، بهانه کردم و گفتم:

- شما که همیشه در جبهه هستی، بعضی‌ها می‌گویند علاقه‌ای به زن و بچه‌اش ندارد. برای همین محمدحسن همیشه عمر خودش را در جبهه می‌گذراند. راستش نمی‌دانم خودم و مردم را چگونه قانع کنم؟
در جوابم گفتم:

- این چه حرف‌هایی است که می‌گویی؟ من شما را دوست ندارم، یعنی چه؟ به خدا قسم وقتی که می‌روم قلب من پیش شماست. من قلب خودم را پیش شما می‌گذارم و می‌روم. اگر شما در نبود من تنها می‌شوید فقط به خاطر این است که اسلام امروز غریب است.

خانم! اگر آن صداها، ضجه‌ها، ناله‌ها، سختی‌ها، عطش‌ها، تکه‌تکه‌شدن‌ها و زجرهایی که بچه‌ها هنگام شناسایی و عملیات می‌بینند، مظلومیت‌هایی که تک‌تک این بچه‌ها دارند را می‌شنیدی و می‌دید، برای رفتن به جبهه حتی از من هم سبقت می‌گرفتی.

خانم، بیش‌تر از این برایت نمی‌گویم. امام ما که فرزند حضرت زهرا(س) است، امروز در جماران، چشم و دلش به شوهرهای امثال تو دوخته شده است. آیا راضی هستی فردای قیامت شرمنده و سر به زیر در مقابل آقا رسول‌الله(ص) و آقا امیر المؤمنین(ع) و خانم حضرت زهرا(س)

و بچه‌هایش باشیم؟

صحبت‌هایش که به این‌جا رسید، آرام شدم. بهش گفتم:

- خدا پشت و پناهِت! فقط من و دخترت را فراموش نکن.

همسرم با اتوبوس به اهواز رفت. من و سمیه هم پس از چند روز در

قم ماندن، با پای گِج گرفته به مازندران برگشتیم.

از آن حادثه‌ی دردناک و رفتنِ محمدحسن نزدیک به یک ماه می‌گذشت. همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم، برای بعضی‌ها جای این سؤال بود که چرا شوهرم از جبهه به عیادت من نمی‌آید؟ اگر چه من، می‌دانستم فرصت آمدن ندارد. با این اوضاع و احوال، هم من و هم اطرافیان من این توقع را داشتیم که چرا از جبهه به مرخصی نمی‌آید؟ تا این که یک‌روز پست‌چی نامه‌ای آورد. توی نامه^۱ نوشته بود:

- همسر عزیزم! شما را فراموش نمی‌کنم. همواره در قلب من جا داری و قلبم با شماست. هر دردی که می‌کشی یقین بدان من با شما در آن شریک هستم! چه کار کنم؟ امروز اسلام غریب است و یاور ندارد.

با خواندن نامه‌اش و احساساتی که به من ابراز کرده بود، فقط دعا می‌کردم که یک بار دیگر او را صحیح و سالم در کنارم ببینم. وقتی از هم جدا شده بودیم دست او مجروح بود و پای من هم.

توی نامه از وضعیت دستش چیزی برای من ننوشته بود. بعد از چهل یا پنجاه روز که از جبهه برگشت. متوجه شد هنوز پایم در گِج است. خیلی ناراحت شد. از من پرسید:

- چرا گِج پایم را باز نکرده‌ام؟

گفتم:

۱- آن نامه هنوز پیش من است.

- درد پایم هنوز کم نشده است.

دستم را گرفت و گفت:

- بلند شو و راه برو.

با این کارش می‌خواست باعث تقویت روحیه‌ی من شود. دو یا سه قدم که برداشتم، فریادم به هوا بلند شد. گفتم:

- نمی‌توانم!

صبح فردا عازم گرگان شدیم. در آن‌جا از پایم عکس‌برداری کردند. گفتند:

- استخوان پای‌تان خوب جا نیفتاده، در بیمارستان قبلی به اشتباه پای‌تان را جا انداخته‌اند.

پس از جراحی دوباره، پایم را گچ گرفتند. موقع برگشتن به طوس کلا متوجه شدم که خیلی ناراحت است. گفتم:

- حسن آقا چرا ناراحتی؟

گفت:

- از این‌که استخوان پایت بعد از این همه مدت خوب جوش نخورده است.

دل‌داری‌اش دادم، با این‌که ظاهراً آرام شده بود. رو به من کرد و گفت:

- خانم! اگر از من راضی نباشید، خداوند کارهای مرا قبول نمی‌کند. گفتم:

حسن آقا، این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟ خداوند از شما راضی باشد. با حالتی خاص، طوری که تا حالا این طوری ندیده بودمش، گفت:

- ان شاءالله جبران می‌کنم!

به طوس کلا برگشتیم. فردا صبح به آسایشگاه جانبازان در ساری رفت

و یک دستگاه صندلی چرخدار تهیه کرد و گفت:

می‌خواهم شما را به پابوسی امام رضا(ع) ببرم. گفتم:

- شما که با یک دست نمی‌توانی رانندگی کنی.

گفت:

- من باید ثابت کنم که بچه‌های جنگ، اهل عاطفه و احساس هستند.

آن‌ها زن و بچه‌های‌شان را دوست دارند.

خانم! به خدا قسم هر کسی روحیه‌ی تو را تضعیف کند، فردای قیامت

نزد حضرت زهرا(س) دامنش را می‌گیرم.

آماده‌ی سفر به سوی مشهدالرضاع) شدیم. هر جایی که توقف

می‌کردیم، مرا سوار ویلچر- صندلی چرخدار- می‌کرد و با خودش به این

طرف و آن طرف می‌برد. به او گفتم:

- من خجالت می‌کشم که روی ویلچر بنشینم.

در جوابم گفت:

- من افتخار می‌کنم که در خدمت هم‌رزم خودم باشم! تو را هم‌رزم

خودم می‌دانم.

وقتی تعجب مرا دید. گفت:

- رزم به این نیست که حتماً اسلحه بگیری و به جنگ بروی. نه!

چون شما سختی‌های زیادی را به خاطر این که شوهرتان در جبهه

است، متحمل می‌شوی. برای همین شما را یک هم‌رزم، برای خودم

می‌دانم.

دم دمای غروب بود که گنبد و گلدسته‌های حرم آقا امام رضا(ع) را

از دور دیدیم. قبل از هر کاری رفتیم حرم رضوی، با دست گچ گرفته به

گردن، مرا روی ویلچر نشاند. از طرف صحن مسجد گوهرشاد وارد صحن

شدیم. دیدن دوباره‌ی حرم و گلدسته‌های آقا علی‌بن موسی‌الرضا(ع) بعد

از این همه سختی و مشکلات، روح مرا جلا می‌داد. داخل صحن گوهرشاد در حال خواندن زیارت‌نامه بودیم که دیدم یکی از خُدام حرم پیش آقای طوسی آمد. بعد از سلام و احوال‌پرسی، از حسن آقا پرسید:

- شما رزمنده هستید؟

همسرم گفت:

- اگر خدا قبول کند، بله.

خادم گفت:

- حرم را برای شستشو و نظافت خلوت کرده‌اند. اگر مایل هستید شما را به داخل حرم راهنمایی کنم.

از این اتفاق در پوست خودمان نمی‌گنجیدیم. وارد حرم رضوی شدیم، دور ضریح مطهر خلوت بود. وقتی به اطراف ضریح رسیدیم، عقده‌ی دلمان باز شد. صدای گریه‌مان در آمده بود. تا آن‌جا که معرفت‌مان اجازه می‌داد، حرف‌های دل‌مان را به آقا زدیم. مدتی گذشت. در حال خودم بودم که شنیدم حسن آقا می‌گوید:

- خانم زیارت قبول، از آقا چه خواستی؟

گفتم:

- سلامتی شما و همه‌ی رزمنده‌ها و ان‌شاءالله پیروزی در جنگ.

در حالی که در پای ضریح، دو زانو نشسته بود، پرسید:

- برای من دعا کردی؟

گفتم:

- اولین کسی که برایش دعا کردم شما بودی. از خدا خواستم صحیح و سالم ننگه‌تان دارد.

برای لحظه‌ای سرش را پایین آورد، آهی از دل کشید و گفت:

- خانم، در حَقِّم دعا کن تا گِره از کار من باز شود!

گفتم:

- می‌خواهم انگشترم را داخل ضریح امام رضا(ع) بیندازم، هدیه‌ای ناقابلی باشد برای سلامتی شما. تا خداوند سایه‌ی شما را روی سِرِّما حفظ کند.

حسن آقا خودت بهتر می‌دانی که زندگی بی‌تو چقدر برایم مشکل و طاقت فرسا می‌شود...!

با این که حرف‌های مرا می‌شنید، اما در حال و هوای دیگری بود. هیچ وقت این طور ندیده بودم. با آن قامت بلندش، در مقابل ضریح مطهر امام رضا(ع)، تواضع کرده بود. گونه‌هایش را به ضریح چسبانده، آرام آرام نجوا کرد. مات و مبهوتِ حالاتش شده بودم. نماز زیارتش را خواند. پس از آن دوباره آرام در کنار من نشست. توی خودش بود. به آرامی گفتم:

- حسن آقا! با شما دو کلام حرف دارم. خودت می‌دانی که بعد از خدا و ائمه(ع) دل من فقط در تسخیر نام شما هست. می‌دانم که اجر مجاهدان خدا جز شهادت، نیست. اما نگاهی به من و سمیه دخترت بکن. دوست دارم سایه‌ات بالای سرم باشد، حتی اگر دو پایت قطع شده باشد. قطع نخاع هم بشوی افتخار می‌کنم در کنارت باشم. من طاقت شنیدن خبر شهادت شما را ندارم.

در جوابم گفتم:

- خانم حرف‌هایت درست، اما من نیز بعد از جنگ، طاقت زندگی کردن ندارم. اگر از آقا امام رضا(ع) بخواهی شهادت نصیب من شود، من نیز قول می‌دهم اگر این گونه که تا الان زندگی کرده‌ای بمانی، در قیامت شفاعت تو را بکنم.

با این که من انگشتری‌ام را توی ضریح انداخته بودم تا تضمین

سلامتی‌اش را از آقا امام رضا(ع) بگیرم، اما وقتی حال شیدایی‌اش را دیدم، رو به ضریح و با صدای بلند گفتم:

- آقا امام رضا(ع)! من راضی به رضای شما هستم. هر چه سرنوشت آقای طوسی هست قبول می‌کنم، به شرط این که توی زندگی دست مرا بگیرد. از خدا بخواهید ذره‌ای از صبر عمه‌ی بزرگوارتان حضرت زینب(س) را به من نیز بدهد.

به مازندران برگشتیم. به خانه‌ی ما زیاد رفت و آمد می‌شد، چرا که بسیاری از خانواده‌های رزمندگان می‌آمدند تا خبری از پسرشان بگیرند و یا مشکلات دیگر زندگی‌شان را با حسن آقا در میان بگذارند. حالا که از مشهد برگشته بودیم، اقوام دور و نزدیک، آشنایان، همکاران و هم‌رزم‌مانش می‌آمدند و به ما زیارت قبول می‌گفتند؛ حتی بعضی‌هاشان شام یا ناهار میهمان ما می‌شدند.

پس از این سفر، مدت کوتاهی در طوس کلا ماندیم و تصمیم گرفتیم به اهواز برگردیم.

بعد از ۴ ماه برگشته بودم سرخانه و زندگی‌ام. با این که حسن آقا به مرتب کردن و تمیزی خانه اهمیت می‌داد، اما نبودن من در این مدت باعث شده بود تا حدودی روی وسایل خانه گرد و خاک بنشیند. با عصابه زیر بغل، مشغول مرتب کردن خانه شدم. هم‌سر من به جبهه رفت. سمیه نیز به مدرسه برگشت و مشغول خواندن درس‌هایش شد. معلمین و اولیای مدرسه‌ی ابتدایی گلستان اهواز خیلی تلاش کردند تا سمیه بتواند درس‌های عقب افتاده‌اش را جبران کند. هوا خیلی گرم و غیر قابل تحمل بود؛ مخصوصاً برای من که هنوز از

درد شکستگی پا رها نشده بودم.

چند روزی از رفتنِ حسن آقا می‌گذشت که دیدم به خانه برگشته است. خیلی مواظب و نگران گچ پایم بود. از من پرسید که اگر پایم درد دارد به او بگویم. اما خدا را شکر روز به روز درد پایم کم‌تر می‌شد. وقتی متوجه شد از پایم گلایه ندارم! به من گفت:

- خانم، لشکر توی هفت تپه^۱ مانور دارد. قرار گذاشتیم همسران فرماندهان را ببریم این مانور را از نزدیک ببینند. تو و سمیه آماده باشید که می‌خواهم شما را به آن جا ببرم. گفتم:

- حسن آقا! من ویلچر سوار هستم. خجالت می‌کشم. ممکنه موجب خجالت شما بشوم.

تعجب کرد و از من پرسید:

- برای چی باید خجالت بکشی؟ مگر شما در راه آمدن به منطقه‌ی جنگی تصادف نکرده‌ای؟ مگر پای تان توی این مسیر نشکسته است؟ چه گناهی مرتکب شده‌اید که باید خجالت بکشید؟ این حرف‌ها بی‌معنی است. لطفاً آماده شوید تا برویم.

اولین بار دیدنِ هفت تپه، آن هم در ماه مرداد، برای من جالب بود. سرزمینی داغ و سوزان، چادرهای رزمندگان توی دشت وسیع برپا شده بود، بچه‌های مردم چه سختی‌ها و مصایبی را که متحمل نمی‌شدند!! تعدادی از خانم‌های شهرک نیز آمده بودند. ما را بردند بالای تپه‌ای که بر همه جا دید داشت.

- هفت تپه! چه اسم قشنگی.

در آن منطقه تپه‌های فراوانی دیده می‌شد. در میان آن تپه ماهورها بنای خشتی بزرگی وجود داشت که به آن چغازنبیل می‌گفتند. این بنا

۱- مقر لشکر ۲۵ کربلا در این منطقه قرار داشت. [معادل فارسی مانور بعدها - رزمایش - نامیده شد.]

ظاهراً جزو معابد بوده و قبر زیگورات^۱ در آن قرار دارد.

از گرمای هوا گله و شکایت داشتیم. مسؤولان لشکر برای این که خانم‌ها از تابش مستقیم آفتاب در امان باشند، چادری را در بالای تپه‌ای بلند، علم کرده بودند، اگر چه در زیر چادر، از نور آفتاب مستقیم در امان بودیم، اما باد گرمی که از زیر چادر کوران می‌کرد، دست و صورت‌مان را می‌سوزاند. صحنه‌های جالبی بود، انفجارهای پیاپی، گلوهای که شلیک می‌شد؛ مانور را طوری دقیق اجرا می‌کردند که انگار صحنه‌ی واقعی جنگ را می‌دیدیم - اگر چه هنوز صحنه‌های واقعی جنگ را ندیده بودیم و فقط وصف آن را شنیده بودیم.

پس از دیدن مانور، در حال برگشتن به اهواز، توی مسیر به یک پسر بچه‌ی عرب، که چوپان بود برخورد کردیم. حسن آقا پیاده شد، با آن بچه دست داد و حال و احوال کرد و با او خیلی راحت با زبان عربی صحبت کرد.

گفتم:

آقا، شما زبان عربی هم بلد هستی؟

۱ - زیگورات چغازنبیل در استان خوزستان و در فاصله‌ی ۴۰ کیلومتری جنوب‌شرقی شوش و ۲۰ کیلومتری شهر هفت‌تپه و در نزدیکی کرانه‌ی غربی رود دز جای گرفته است. زیگورات (Ziqqurat) ساختمانی هرمی شکل بود که در چند طبقه ساخته می‌شد و با پلکان‌های متعدد به طبقات بالا می‌رسید. زیگورات‌ها در بین‌النهرین قدمتی چندده‌زساله دارند که در فاصله‌ی سال‌های ۲۲۰۰ تا ۵۵۰ قبل از میلاد ساخته شده‌اند. زیگورات چغازنبیل معبد اصلی (زیگورات) مربعی به ضلع ۱۰۵ متر است که اضلاع آن در جهات اصلی شرقی، غربی و شمالی و جنوبی واقع شده‌اند. اصل این معبد با به‌کارگیری میلیون‌ها آجر و در پنج طبقه به ارتفاع ۵۲ متر ساخته شده بود که درحال حاضر تنها دو طبقه از آن باقی مانده است. به غیر از طبقه‌ی اول و پنجم، تمامی طبقات از خشت پر شده بودند. طبقه‌ی پنجم که مرتفع‌ترین طبقه محسوب می‌شد و تنهاکاهن‌ها و خانواده‌ی شاهی اجازه‌ی ورود به آن طبقه را داشتند، جایگاه قرار دادن خدای اینشوشیناک (godInshushinak) یا خدای خاص شهرشوش بود. چغازنبیل در سال ۱۹۷۹ میلادی از طرف یونسکو در فهرست میراث جهانی قرار گرفت. این محوطه یکی از چند اثر ثبت شده‌ی ایران در فهرست میراث جهانی است. فرسایش طبیعی و خسارت‌های ناشی از جنگ ایران و عراق، آسیب‌های فراوانی را متوجه این بنای کهن نموده است (به نقل از وب سایت خبرگزاری میراث فرهنگی).

گفت:

- بله، این بچه جنگ زده است، خواستم از او حالی پرسیده باشم.

برگشتیم به اهواز خانه‌ی خودمان. بدون مقدمه گفت:

- خانم این دفعه که زیاد در خدمت شما بوده‌ام!

در جوابش گفتم:

- چه کار کنیم؟ اشکال از ماست که خیلی به شما عادت کرده‌ایم.

توقع‌مان بالا رفته که هر قدر هم در کنار شما باشیم به حساب هزینه‌ی

عمر ما نمی‌رود! وقتی هم که در خانه نیستی اعصاب ما حسابی خرد

می‌شود.

گفت:

- چند روزی می‌خواهم بروم فاو، نگران من نباشید.

کربلای ۴

یک ماه از آمدن مان به اهواز می‌گذشت. با نظر دکتر، پایم را از گچ در آوردم. آرام آرام با عصا به زیر بغل، خودم را حرکت می‌دادم. محمدحسن گفت:

- خانم، حالا که کمی حالت بهتر شده، می‌خواهم تو و سمیه را به بعضی از مناطقی که رزمندگان ما عراقی‌ها را از آن جا به عقب رانده‌اند، ببرم.

برای رفتن آماده شدیم. از شب، تدارک نهار فردا را دیدم. غذا ته چین مرغ درست کردم، وسایل دیگر مثل چای و صبحانه نیز برداشتم. قصد داشتیم از فرصتی که به دست آمده، استفاده‌ی لازم را ببرم. حسن آقا وقتی متوجه شد که وسایل سفر را آماده کرده‌ام، از من تعریف کرد.

طبق معمول با ماشین سفید رنگش صبح زود حرکت کردیم. سمیه‌ام را با این که شب، زود خوابانده بودم تا فردا صبح زودتر بیدار بشود، اما

صبح نتوانست از خواب بیدار شود. پدرش او را بغل کرد و با همان حال خواب‌آلودگی روی صندلی ماشین خواباند. از شهرک که خواستیم بیرون بیاییم به حسن آقا گفتیم:

- دلم می‌خواهد به هر کجا که رسیدیم، آن‌جا را به من معرفی کنی!
ابتدا وارد جاده‌ی حمیدیه شده، به طرف شهر سوسنگرد رفتیم. پلی که شهید چمران روی رودخانه‌ی کرخه زده بود - پل سابله - را به ما نشان داد.

رفتیم دهلاویه، همان مکانی که دکتر چمران به شهادت رسیده بود. برای روح شهید چمران در آن‌جا فاتحه‌ای خواندیم. با دیدن محل شهادتش ناخودآگاه گریه‌ام گرفت.

به گفته‌ی حسن آقا روزی آن مکان، خط اول جنگ بود و عراقی‌ها تا آن مکان حتی پیشروی کرده بودند.
چون عجله داشتیم به سوسنگرد رفتیم. ما را کنار مدرسه‌ای بُرد و گفت:

- وقتی در تیپ ۳۱ عاشورا بودم، چند روز توی این مدرسه مقاومت کردیم و جلو عراقی‌ها ایستادیم.

آن قدر عجله می‌کرد که فرصت پیدا نکردم تا از کارهایی که با دوستانش در آن منطقه انجام داده بودند، سؤال بیشتری بپرسم.
از سوسنگرد به طرف بستان رفتیم. منبع آبی را که سوراخ بزرگی به وسیله‌ی شلیک تانک در آن ایجاد شده، هنوز سراپا بود و چشم هر بیننده را به خود مشغول می‌کرد، نشانم داد و گفت:

- خانم باورت می‌شود چند روز اطراف این منبع آب بودیم و برای عملیات آزادسازی بستان، در این منطقه، شناسایی انجام می‌دادیم؟

۱- شهر بستان در عملیاتی به نام طریق القدس آزادگردید.

در حال صحبت بود که صدای آژیر قرمز از رادیوی ماشین بلند شد. گوینده‌ی رادیو اهواز، از مردم می‌خواست به پناهگاه بروند، ما چون توی جاده حرکت می‌کردیم. فرصت پناه گرفتن را نداشتیم. برای لحظه‌ای متوجه صدای انفجارهای پیاپی شدیم.

سرم را برگرداندم، هواپیماهای عراقی یک گله‌ی گوسفند را بمباران کرده بودند! دختر بچه‌ای که نگهبان گوسفندان بود، از ترس به این طرف و آن طرف می‌رفت که یک دفعه در میان گرد و غبار انفجارهای پیاپی گم شد.

زنی که ظاهراً مادر آن دخترک بود، سراسیمه به سمت محل انفجار رفت. آقای طوسی که ماشین را نگه داشته بود، به من و سمیه گفت از ماشین پیاده شده و از آن فاصله بگیرید و خودش به سمت محل انفجار رفت.

لحظاتی بعد متوجه شدم جنازه‌ی دخترک روی دستان مادرش قرار دارد. مادر، بچه را روی تلی از خاک قرار داده و با دست موهای سر خودش را می‌کند و ضجه می‌زد. طوری که آن حالش، دل سنگ را آب می‌کرد! محمدحسن خودش را به مادر دخترک رساند. من هم به طرفشان رفتم. شنیدم به زبان عربی چیزهایی به آن زن گفت، که زن آرام شد. نیروهای مستقر در منطقه آمدند و مادر و دختر را با خودشان بردند.

برگشتیم توی ماشین. سرش را روی فرمان ماشین گذاشت. صدای هق‌هق گریه‌اش در آمده بود. دلداری‌اش دادم و گفتم:

- جنگ، این جور چیزها را هم دارد. احتمالاً سرنوشت این دخترک معصوم این طوری رقم خورده بود. همان طور که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، سرش را به سوی آسمان گرفت و گفت:

- خدایا! دشمنی که این قدر قَسیُّ الْقَلْب است به حیوانات و کودکان

رحم نمی‌کند، آیا به دین، ناموس و سرزمین ما رحم می‌کند؟
رو به من کرد:

- خانم! با این وضعیت آیا می‌شود جبهه‌ها را خالی گذاشت؟ ما در جبهه هستیم دشمن این همه جنایت می‌کند، وای به روزی که جبهه‌ها را خالی کنیم. چرا گاهی اوقات از من می‌خواهی که به مازندران برگردیم؟ می‌دانی چرا مادر آن کودک معصوم آرام شد؟ به او قول دادم، انتقام خون دخترش را توی جبهه‌ها از دشمن می‌گیریم؟
مات و مبهوت صحبت‌هایش شده بودم.

- خانم! دوست داری تو را به جایی ببرم که بیش‌تر از این، جنایت‌های عراقی‌ها و مظلومیت زنان این کشور را ببینی؟
اطراف شهر ویران شده‌ی هویزه، در میان نی‌زار، مکانی بود که چهل قبر خاکی در آن وجود داشت. به ما گفت:

- از ماشین پیاده شوید. وقتی پیاده شدیم، ابتدا فاتحه‌ای خواندیم و بعد درمیان قبرها چرخی زدیم، گفت:

- خانم! حالا مظلومیت را ببین! این‌هایی که زیر این قبرها خوابیده‌اند دخترکان زیبارویی بودند که دشمن وقتی به خاک ما حمله کرد، آن‌ها را از میان قبیله‌های ایرانی دزدید و با فجیع‌ترین نوع جنایت، پس از تجاوز، اذیت و آزار در این‌جا زنده به گور کرد.

در عملیات طریق‌القدس، یعنی همان عملیاتی که شهر بستان را رزمنده‌های ایرانی از دست عراقی‌ها خارج کردند، وقتی متوجه این جنایت شدند، برای این بچه‌ها قبر آماده کردند و گمنام، دفن‌شان کردند.
با دیدن قبر دخترکانی که تنها، جُرمشان زیبارویی و ایرانی بودن بود. خیلی دلم گرفت. برایشان گریه کردم. عجیب‌تر از سرنوشت‌شان، مظلومیت و گمنامی آن‌ها بود. قلبم می‌خواست از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بیاید.

شوهرم وقتی تأثر مرا دید، ما را به طرف هویزه برد. به هویزه که رسیدیم، گفت:

- خانم! به این شهر می‌گویند هویزه!
گفتم:

- این جا که، نه خانه‌ای دارد و نه جای سالمی. فقط تنها جای سالم، آن بقعه‌ی روبه‌رویمان است.^۱

به مکانِ تخریب شده‌ی شهر هویزه اشاره کرد و گفت:

- این جا را که می‌بینی روزی هزاران نفر سکنه و صدها خانه داشت. شهری بود با مردمان تلاش‌گر. دشمن آن قدر وحشیانه این جا را با بمب، خمپاره و موشک کوبید که الان از یک شهر چند هزار نفره، فقط بنای همین بقعه، باقی مانده است.

از خیانت‌های بنی‌صدر و شهادت دانشجویان شهید، خصوصاً سیدمحمدحسین علم‌الهدی، فرماندهی شجاع آن‌ها برای من حرف‌هایی زد. همین قدر یادم هست که گفت:

- دانشجویان پیرو خط امام با یک طرح از پیش آماده شده برای عقب راندن دشمن از اطراف هویزه دست به یک عملیات زدند، اما چون به موقع از آن‌ها در پیشبرد عملیات حمایت و پشتیبانی نشد، همه‌ی آن‌ها به شهادت رسیدند.

احساس کردم با این که نزدیک به دو سال است به اهواز آمده‌ام، اما تازه دارم با واقعیت‌های جنگ آشنا می‌شوم.

از هویزه به طلائییه رفته، با گذر از یک جاده‌ی خاکی به مکانی رسیدیم که به آن دُب‌حردان می‌گفتند. دُب‌حردان در بین جاده‌ی اهواز- خرمشهر

۱- آن مکان معروف به قدمگاه حضرت ابراهیم بود که تا حدودی تخریب نشده و سالم مانده بود.

قرار داشت، از ماشین پیاده شده، پس از نماز و خوردن ناهار به اهواز برگشتیم.

به خانه که رسیدیم متوجه شدم فصل جدیدی در روحيات من گشوده شده است!

چون احساس خستگی می کردیم. خیلی زود خوابمان برد. نصفه‌های شب متوجه شدم حسن آقا در حال خواندن نماز شب است، آرام و آهسته با خدای خودش نجوا می کند. از شنیدن صدای «العفو العفو» او بیدار شده بودم. صبح که سفره‌ی صبحانه را پهن کردم، گفتم:

- حسن آقا! اگر یک وقت برای نماز شب بیدار شدی، ما را هم بیدار کن.

خندید و گفت:

- هر کس که دلش بخواهد، بیدار می شود. چون خداوند به او عنایت می کند، خودش بیدار می شود، آن هم به وسیله‌ی ملائک! اگر شما یک شب برای خواندن نماز شب، بیدار شوی شب‌های بعد همان موقع به خودی خود، بیدار می شوی!

راستش چون از حرف‌هایش زیاد سر در نیاوردم، چیزی نگفتم.

- به ماه شهریور که در خوزستان به خرما پزان معروف است، رسیده بودیم. هر روز بر شدت گرما افزوده می شد، از طرفی هم همسرم چند روزی بود که من و سمیه را تنها گذاشته، به جبهه رفته بود. تصور من این بود که شاید در این مرحله که ما را به دیدار از مناطق جنگی برده است، رفتنش بیشتر از همیشه طول بکشد، اما بر خلاف تصورم زود برگشت، و گفت:

- خانم نمی خواهی به مازندران بروی!

گفتم:

- اگر در کنار شما باشد، حرفی ندارم.

هفته‌ی جنگ^۱ نزدیک شده بود، برای محمدحسن در شهرهای مازندران برنامه‌ی سخنرانی تنظیم کرده بودند. من و سمیه همراه ایشان به مازندران آمدیم. ما را به طوس کلا رساند و خودش در شهرهای مختلف استان مازندران برای مردم سخنرانی کرد. آن زمان، استان مازندران از نظر جغرافیایی خیلی وسیع بود و شامل شهرهای استان گلستان امروزی نیز می‌شد. پس از گذشت یک هفته و رفتن به شهرهای استان، به طوس کلا برگشت.

دوباره همراه ایشان به اهواز برگشتیم. وقتی به شهرک رسیدیم به من گفت:

- مدتی را در هفت تپه، مقر لشکر ۲۵ کربلا می‌مانم.

اما بعداً از زنان شهرک فهمیدم که دو یا سه گردان باید آموزش غواصی می‌دیدند تا برای عملیات بعدی آماده شوند. توی هفت تپه و کنار رودی که از آن جا می‌گذشت [رودخانه‌ی دز] پادگانی بود به نام شهید بیگلو. در آن پادگان به نیروها آموزش غواصی می‌دادند.

در این بین یک شب به خانه آمد. بعد از نماز صبح و در حال درازکش یک دفعه دیدم چیزی را گرفت و پرت کرد. پرسیدم:

- چیه؟

با خونسردی گفت:

- عقرب است!

کنجکاو شدم که ببینم چگونه عقربی است؟ عقرب سیاه رنگی بود.

۱- هفته‌ی جنگ (هفته‌ی دفاع مقدس)، از ۳۱ شهریور به مدت یک هفته در هر سال و هم‌زمان با سال‌روز حمله‌ی عراق به ایران این مراسم شروع می‌شد، که این برنامه همچنان ادامه دارد.

تا به داخل خانه برگشتم متوجه شدم لباسش را پوشیده، آماده‌ی رفتن است.

بدون این که به من حرفی بزند از خانه بیرون رفت. حدود ساعت ۱۱ صبح یکی از خانم‌های همسایه زنگ زد و گفت:

- خانم طوسی، عجب زن شجاعی هستی!
گفتم:

- چه طور؟

ماجرای عقرب را به من گفت.

تعجب کردم که از کجا پی به این ماجرا برده است؟ قبل از این که حرفی بزنم، از من پرسید:

- می‌دانی الان شوهرت کجاست؟
گفتم:

- نه، چه طور مگه؟

گفت:

- آقای طوسی دچار عقرب زدگی شده، الان توی بیمارستان، دکترها دارند خونسش را عوض می‌کنند!

زنانم سست شد و از شنیدن این خبر شوکه شدم. گوشی را گذاشتم. از این که چیزی به من نگفته بود، از دستش عصبانی شدم. نمی‌دانستم چگونه و از کی باید جویای حالش شوم؟ آن قدر چشم انتظارش شدم که دم دم‌ای غروب با چهره‌ای زرد به خانه برگشتم. از دیدن چهره‌ی زردش دلم سوخت، عصبانیت‌م را کنترل کردم و گفتم:

- چرا چیزی به من نگفتی؟

در حالی که درد می‌کشید، گفت:

- شما خودتان این همه مشکلات دارید، نمی‌خواستم دردهای من

باعث زجر بیشتر شما بشود.

پس از یکی دو روز استراحت، کمی که حالش بهتر شد، قرار گذاشتیم تا یک بار دیگر و در یک روز جمعه به سمت مناطق جنگی برویم. پیشنهادش دیدن خرمشهر و آبادان بود.

از اهواز به خرمشهر رفتیم. محمدحسن از چگونگی آزادی خرمشهر و روزهای خونین آن برای ما صحبت کرد. از آن جا به آبادان و به اروندکنار رفتیم. نخل‌های سر سبز و استوار که بعضی‌هاشان با انواع ترکش، دو نیم شده بودند. نخل‌ها با این که از وسط دو نیم شده، سراپا بودند؛ اما مثل چوب خشک به نظر می‌رسیدند. خیلی عجیب بود، گفتم:

- درختان در شمال اگر حتی از پای تنه هم قطع شوند، دوباره جوانه می‌زنند اما این نخل‌ها که فقط نیمی از آن‌ها قطع شده است، به چوب خشک شبیه‌اند. گفت:

- نخل‌ها شبیه آدم‌ها هستند؛ اگر سرشان قطع شود، می‌میرند!
حسن آقا راست می‌گفت، نخل‌ها از دور شبیه آدم‌هایی بودند که انگار سرهاشان قطع شده بود!

از دیدن این صحنه‌ها آدم دلش ریش‌ریش می‌شد.
برای من توضیح می‌داد که رزمندگان اسلام چگونه فاو را آزاد کرده‌اند. از آن شبی که در خواب بعضی از اسرار جبهه را گفته بود، حرف به میان آوردم. خندید و گفت:

- اتفاقاً با اشاره به مسیر، این همان راهی است که آن شب‌ها ساعت ۱۲ شب باید از آن می‌رفتیم. علتش این بود که می‌خواستیم همه چیز برای دشمن عادی باشد و به ما شک نکند. بچه‌ها حتی ساعات رفت و آمدشان را تنظیم می‌کردند تا دشمن شک نکند که ما می‌خواهیم در این منطقه عملیات کنیم.

یکی دو بار با نفس عمیقی که کشید، فهمیدم دلش برای دوستان شهیدش تنگ شده است! برای این که حال و هوایش را عوض کنم، گفتم: - آقا به نظر شما آیا نذر صلوات ما در آن شبی که می‌خواستید در فاو عملیات کنید، مؤثر بود؟
با حال خاصی گفت:

- صد درصد. اگر می‌دانستی موقع حمله، خداوند چه قدر به ما کمک کرد، همین جا سر به سجده‌ی بندگی می‌گذاشتی و سجده‌ی شکر به جا می‌آوردی.

با این که سعی کردم او را از حال و هوای دوستانش در بیاورم، اما او از دوستان شهیدش چیزهایی گفت. از خوبی، عبادت، مردانگی، ایثار و شجاعت‌شان خیلی تعریف کرد؛ از شهیدان، بهاور، روستا،...و...

آفتاب سرخ فام پاییزی در حال غروب بود که به خانه برگشتیم. هر وقت از مناطق جنگی دیدن می‌کردم، روح خاص معنوی در وجود من دمیده می‌شد! آرزو می‌کردم ای کاش می‌توانستم در کنار همسرم اسلحه به دست بگیرم و در خط مقدم با عراقی‌ها بجنگم.
بعد از این بازدید و مدت کوتاه دور هم بودن، دوباره غیبت‌های طولانی‌اش شروع شد.

از پشت جبهه‌ها، نیروهای سپاه محمد(ص)^۱ در حال آمدن به جبهه بودند که با آمدن آن‌ها، شهر اهواز خیلی شلوغ شده بود. این شلوغی را از پایگاه کنار شهرک یعنی پایگاه شهید بهشتی می‌فهمیدم.

۱- در طول ۸ سال جنگ، به دفعات و تحت عناوین مختلف نیروهای مردمی به جبهه اعزام شدند. در سال ۱۳۶۵ که سال عملیات‌های بزرگ رزمندگان اسلام لقب گرفته بود، نیروهای بسیجی و مردمی در قالب کاروان سپاه محمد رسول‌الله (ص) به جبهه‌ها اعزام شدند و حماسه‌های به یاد ماندنی از خود به یادگار گذاشتند.

حسن آقا با غیبت‌های طولانی مدتش ما را منتظر گذاشته بود. تا این که از جبهه خبر رسید رزمندگان عملیات^۱ کرده‌اند، اما خیلی زود آثار این عملیات کم‌رنگ شد.

روز ششم دی ماه ۱۳۶۵ بود که از جبهه تماس تلفنی گرفت و گفت:

- خانم! برای ۲۰ نفر تدارک شام ببین، فردا شب میهمان داری.

پدر شوهرم حاج محمدعلی طوسی نیز به جبهه آمده بود.

فردایش دیدم حسن آقا به همراه ایشان، و تعدادی از فرماندهان، به خانه آمدند. سفره‌ی شام را پهن کرد. پس از خوردن شام، شوهرم از عدم پیروزی در این عملیات، برای دوستانش چیزهایی گفت. و همچنین برای آن جمع توضیح داد که باید برای کسب پیروزی و شکست دشمن در این مرحله، عملیات دیگری در جبهه داشته باشیم!

تا اسم عملیات را شنیدم. تَه دلم آشوب به پا شد. تا نصفه‌های شب جلسه‌شان ادامه داشت. بعد از رفتن میهمانان، شنیدم که پدر شوهرم به محمدحسن می‌گوید:

- «حسن آقا! مِرْ مُرْخَصِی هَادِه بُورِم بَسِرِه»، - یعنی به من مرخصی بده بروم [به طوس کلا] خانه!

مدتی است در جبهه هستم. خودت و دو نفر از برادرهایت هم که در جبهه هستید. مادرت نگران حال ماست.

برای اولین بار دیدم که قاطعانه و جدی با پدرش حرف می‌زند:

- پدرجان! شما پدر بنده هستید، قبول. حق پدری دارید به روی چشم‌هایم. اما من فرماندهی شما هستم، به شما مرخصی نمی‌دهم. چون

۱- عملیاتی به نام کربلای ۴، که در چهارم دی ۱۳۶۵ روی جزایر ام‌الرصاص و ام‌البابی انجام شده بود.

همه‌ی نیروها علاقه‌مند هستند توی این موقعیت به مرخصی بروند. اگر به شما مرخصی بدهم، جواب سایر نیروها را چه بدهم؟ پدرشوهرم هر چه اصرار کرد، شوهرم قبول نکرد. وساطت من نیز تأثیری نداشت.

فردایش پدر شوهرم با حاج کمیل که‌نسال از فرماندهان لشکر، صحبت کرد که ایشان با مرخصی‌اش موافقت کرد. صبح فردا حسن آقا از ما خداحافظی کرد و به جبهه برگشت. دو هفته‌ی بعد، دوباره از جبهه خبر رسید توی منطقه‌ی شلمچه رزمندگان اسلام علیه نیروهای عراقی عملیات کرده‌اند و لشکر ۲۵ کربلا جزو لشکرهای درگیر در این عملیات است.

با شروع حمله حاج خانم بابایی، خانم‌ها را برای دعای توسل و ختم صلوات جمع کرد. مجلس دعای ما شور و حال عرفانی عجیبی گرفت. پس از مراسم دعا، چشم همسران به ورودی شهرک دوخته شد که این دفعه پیکان سفید در مقابل خانه‌ی چه کسی توقف خواهد کرد؟!

کربلای ۵

عملیات کربلای ۵ که از نوزدهم دی ماه ۱۳۶۵ شروع شده بود، خیلی به طول انجامید.

۲۰ روز از عملیات گذشته بود، هیچ خبری از محمدحسن نداشتم. وقتی از او بی خبر می‌ماندم، بی حوصله می‌شدم. از بس انتظار کشیده بودم، دیگر از آن بدم می‌آمد.

وقتی از حسن آقا بی خبر می‌ماندم ایستاده و از پشت پنجره‌ی خانه به ورودی شهرک چشم می‌دوختم تا بلکه با آمدنش شیرینی انتظار را در کام خود بنشانم و با دیدار مجدد با شریک زندگی‌ام، روح خود را تسلی دهم. تا این که دیدم از ورودی شهرک، کسی که زیب کاپشن را تا آخر بالا کشیده، کلاه قهوه‌ای رنگِ بافتنی به سر و دست در جیب دارد، آرام آرام می‌آید. با خودم گفتم:

- خدایا! این مرد کیست که این قدر آرام و با وقار راه می‌رود؟
به سمیه گفتم:

- سمیه‌جان! تو این مرد را می‌شناسی؟

طبق معمول سمیه زودتر از من پدرش را شناخت و گفت:

- مامان، مامان. بابا، بابا.

خوب که نگاه کردم، دیدم محمدحسن است. در همین لحظه پدافند هوایی شروع کردند به تیراندازی، هواپیماهای عراقی در حال بمباران شهر اهواز بودند. خانم‌هایی که در شهرک بودند، من و سمیه سراسیمه به طرف پناهگاه دویدیم. پس از پایان حمله‌ی هوایی از پناهگاه بیرون آمدیم، دیدم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشد، محمد حسن منتظر من و سمیه است!

با هم سلام و احوال‌پرسی کرده، پرسیدم:

- این سر و صدا ها به خاطر چی بود؟

در جوابم گفت:

- کدام سر و صدا؟ من که چیزی نشنیده‌ام!

وقتی تعجب مرا دید با خنده گفت:

- خانم‌جان! ناسلامتی ما رزمنده‌ایم و از خط داریم بر می‌گردیم.

این کار دشمن برای ما طبیعی است. دشمن توی خط که نمی‌تواند کاری بکند برای دل‌خوشی خودش هم که شده، به مردم بی‌دفاع حمله‌ی هوایی می‌کند.

شجاعتش برای من عجیب و غیر قابل باور بود. این همه بمب در

نزدیکی‌های پایگاه شهید بهشتی و روی کارخانه نورد که به آن لوله‌سازی می‌گفتند، پایین آمده بود و او نه تنها کوچک‌ترین ترسی در وجودش

راه پیدا نکرده بود، بلکه بر عکس، در چهره‌ی خسته‌اش لبخند نیز دیده می‌شد.

گفتم:

- آقا! شما را این دفعه خوشحال تر از همیشه می‌بینم.

گفت:

- خانم! این لبخند رضایت به خاطر پیروزی‌های برادران شما در این

عملیات بزرگ^۱ است

۱- این عملیات در مورخه‌ی ۱۳۶۵/۱۰/۱۹ در منطقه‌ی عمومی شلمچه، دریاچه‌ی مصنوعی، کانال زوجی و پرورش ماهی و با رمز یا فاطمه الزهرا(س) شروع شد. آغاز این حمله که با فاصله‌ی دو هفته از عملیات کربلای ۴ بود، باعث شکست سنگین دشمن در جبهه‌ی شلمچه گردید. بر اساس گزارش‌های هم زمان و موجود، چندین لشکر و تیپ مستقل عراق در این منطقه منهدم شدند.

بازگشت به مازندران

پیروزی نیروهای نظامی ما در جبهه‌ی شلمچه - عملیات کربلای ۵ -
صدام و حاکمان حزب بعث را خیلی عصبانی کرده بود. از این رو هر روز
شاهد بمباران و موشک‌باران شهرهای ایران خصوصاً اهواز بودیم.
عراقی‌ها به طور مرتب و مداوم این شهر را بمباران می‌کردند. بودن
ما در کنار یک پایگاه نظامی - پایگاه شهید بهشتی - که عقبه‌ی لشکر ۲۵
کربلا به حساب می‌آمد، خطراتی به همراه داشت. از خطر که می‌گذشتیم،
هر دفعه که به شهر حمله‌ی هوایی می‌شد، پدافند هوایی لشکر، از شهر
دفاع می‌کرد.

موقع شلیک پدافند، دیوارهای خانه می‌لرزید. در این میان بچه‌ها
خیلی وحشت می‌کردند گاهی وقت‌ها صدای جیغ‌شان در می‌آمد. طبق
عادت وقتی صدای آژیر خطر بلند می‌شد سراسیمه به پناهگاه می‌رفتیم.
در آن جا بچه‌ها گوش‌هاشان را می‌گرفتند و خیلی وقت‌ها که صدای انفجار

افتادنِ بمب‌ها شنیده می‌شد، از ترس، ما و بچه‌ها می‌لرزیدیم. با این‌که مدارس تعطیل شده و خانواده‌ها از شهرک رفته بودند، اما خانواده‌ی طوسی، صحرایی و مهرزادی مانده بودند. در یکی از دفعاتی که همسرم به خانه آمد، با او صحبت کردم. قصدم این بود که با هم به عقب برگردیم. عقب آمدنِ خودش را از محالات دانست و با رفتن ما نیز مخالفت کرد. گفتم:

- حسن آقا! من و سمیه می‌خواهیم برویم مازندران، از دست هواپیماها و بمباران‌های وحشتناک، به ستوه آمده‌ایم. با خونسردی گفت:
- می‌خواهم بروم شمال یعنی چه؟ این چه حرفیه که می‌زنی؟ تخلیه کردن شهرها به صلاح نیست. ما باید بایستیم و مقاومت کنیم. وانگهی فرماندهی این اجازه را نمی‌دهد.
گفتم:

- سلام مرا به آقای قربانی - فرمانده لشکر - برسان و بگو همسران فرماندهان دیگر تحملِ ماندن در این شهرک را ندارند. ما اگر تحمل داشته باشیم، این بچه‌ها گناه‌شان چیه که دارند زهره ترک می‌شوند؟
اول قبول نکرد، اما با اصرار من راضی شد که من و سمیه به شمال برگردیم. و این شد که سه خانواده‌ی باقیمانده: طوسی، مهرزادی و صحرایی با هم به مازندران برگشتیم.
موقع رفتن به مازندران، برادرم حاج ولی، که در جبهه بود، ما را همراهی کرد.

وقتی به طوس کلا رسیدم، دیدم خانه و زندگی‌ام خیلی نامرتب است. چون به طور دائم در سفر بودیم؛ ساری، چالوس، اهواز و... برای همین، فرصتی برای مرتب کردن خانه و زندگی برای من پیش نیامده بود. دیوارهای خانه هنوز سفید کاری نشده بود. پنجره‌هایش پرده نداشت.

باید برای پنجره، پرده آماده می‌کردم و خیلی کارهای دیگر.

با پولی که از حقوقش به من می‌داد پیش خودم پس انداز کرده بودم. ابتدا دیوارها، بعد پرده و پس از آن سایر وسایل خانه را مرتب کردم. می‌دانستم وقتی به مرخصی بیاید، رفت و آمد به خانه‌ی ما زیاد می‌شود. در لابه‌لای کارهایم برای این که سمیه‌ام از درس و مشق عقب نماند او را به دبستان روستا بردم.

با این که چند ماه از سال تحصیلی گذشته بود، اما مدیر مدرسه پذیرفت که سمیه سر کلاس بنشیند.

مدتی از آمدن مان به مازندران می‌گذشت، که خبر رسید وضع جبهه‌ی شلمچه کمی آرام‌تر شده است. پس از این آرامش، همسرم ۲۰ روز مرخصی گرفت و چند روز مانده به عید سال ۱۳۶۶ به طوس کلا آمد.

با همه‌ی عجله‌ای که به خرج داده بودم، اما هنوز کارهایم مانده بود. در حال نصب پرده‌ی خانه بودم، شنیدم که اهالی خانه می‌گویند:

- حسن آقا آمده است.

او با برادر کوچکترش، موسی که در جبهه بود، آمده بود. چهره‌ای بشاش و خندان داشت. پدر و مادرش درخانه‌ی ما بودند. نمی‌دانم من چگونه از نردبام پایین آمدم!

بعد از سلام و علیک با پدر و مادرش، پیش من آمد و گفت:

- خانم! چه کار می‌کنی؟

به شوخی گفتم:

- اتاق عروس درست می‌کنم. فقط داماد کم بود، که شما آمدید!

نگاه تندی به من کرد و گفت:

- دنیا را ول کن. اون بالا بالاها را نگاه کن، ببین چه خبره؟! گفتم:

- گناه ما چیه که اون بالاها را نمی توانیم ببینیم؟
گفت:

- این قدر به مادیات اهمیت نده!
معلوم بود که از این حرفم خوشش نیامده بود!

آخرین وصایا

خوشحال بودم که پس از شروع جنگ اولین عیدی است که شوهرم می‌خواهد با من و سمیه کنار سفره‌ی عید بنشیند! اوضاع جنگ و درگیری‌هایی که ضدانقلاب چه در شمال، چه در کردستان و چه در گنبد پیش آورده بود به او اجازه نداد که موقع تحویل سال کنار ما باشد.

در چیدن سفره‌ی عید خیلی سلیقه به خرج دادم. می‌خواستم پس از سال‌ها که شوهرم در کنار من و سمیه می‌خواهد عید بگیرد، سر و وضع مرتبی داشته باشم. گفتم:

– حسن آقا می‌خواهم امسال عیدانه‌ی من شما باشید!^۱

چند لحظه مانده به تحویل سال، اسلحه‌اش را گرفت و به حیاط

۱- از دیر باز در مازندران رسم براین است که بعد از تحویل سال فردی خاص که مورد علاقه‌ی خانواده‌هاست قرآن به دست وارد خانه می‌شود. به این کار در زبان محلی madrameh «ماد رامه» گفته می‌شود.

خانه رفت، یک قرآن هم با خودش برده بود. زمانی که تلویزیون اعلام کرد سال ۱۳۶۶ هجری شمسی تحویل شده است، چند تیر هوایی شلیک کرد. از این رفتارش شعف خاصی در بین اهالی محل ایجاد شده بود؛ البته این را بعداً از زبان آن‌ها شنیدم.

پس از تیراندازی، قرآن به دست، وارد خانه شد و سمیه را بغل کرد با او روبوسی کرد و سپس کنار سفره نشست. تلویزیون در حال پخش تصاویری از هفت سین جبهه و سال تحویل رزمندگان بود. دیدم به دقت دارد به آن تصاویر نگاه می‌کند.

به رسم عیدانه و سنت مازندرانی‌ها از او پذیرایی کردم. خواستیم به دیدن پدر و مادرش برویم که متوجه شدیم آن‌ها زودتر از ما آمده‌اند. لحظات شیرینی بود. شوهرم گفت:

- پدرجان! مادرجان! وظیفه‌ی ما بود که پیش شما بیاییم.

مادر شوهرم گفت:

- چه فرقی می‌کند. سال‌ها بود که موقع تحویل سال کنار خانواده‌ات نبود، گفتیم ما اول بیاییم.

با همه‌ی خوشحالی‌هایم، احساس خوبی نداشتم. دلشوره‌ی عجیبی در وجودم خانه کرده بود.

وقتی پدر و مادرش رفتند، به رسم ادب به دیدارشان رفتیم، پس از آن اولین کاری که کردیم، دیدار از خانواده‌های شهدای محل بود. غروب همان روز گفت:

- خانم! آماده هستی فردا با هم به رامسر برویم؟ می‌خواهیم به دیدار خانواده‌های شهدای عملیات کربلای ۵ برویم.

علاقه‌ی خاصی به دیدار از خانواده‌های شهدا داشت. می‌گفت:

- ما مسؤول هستیم و هر چه داریم از برکت خون شهداست.

ما باید به دیدار خانواده‌های شهدا برویم و به بچه‌های مان فرهنگ شهادت را بیاموزیم.

گاهی اوقات می‌گفتم:

- آقا شما در جبهه، کویر و بیابان بوده‌ای، حالا که به مرخصی آمده‌ای با هم برویم جنگل یا دریا.

در جوابم می‌گفت:

- من شما را به دیدار خانواده‌های شهدا می‌برم تا ببینید چگونه در مقابل مصایب و مشکلات استقامت می‌کنند.

وقتی به دیدار خانواده‌ی شهیدی می‌رفتم در مقابل آن‌ها دو زانو می‌نشست و به درد دل همسر، مادر و اگر شهید، فرزندی داشت، مؤدبانه گوش می‌کرد. به فرزندان شهدا علاقه‌ی خاصی داشت. به گرمی با آن‌ها برخورد می‌کرد. بچه‌ی شهید را روی زانوی خود می‌نشاند. بعضی وقت‌ها به آن‌ها قول می‌داد که از جبهه چیزی به عنوان یادگاری برای‌شان ببرد. از خوبی‌ها، عبادت، شجاعت، ایثار و اخلاص شهید برای خانواده‌اش زیاد می‌گفت. طوری از شهیدشان حرف می‌زد که قلب خانواده‌اش را آرام می‌کرد. حتی گاهی وقت‌ها متوجه می‌شدم در قنوت نماز شبش نام هم‌زمان شهیدش را به عنوان چهل مؤمن ذکر می‌کند. برای شهیدان دعا می‌کرد. توی دعای سفره که هر وقت نوبت ایشان می‌شد، از خداوند می‌خواست که خدایا:

- مبادا روزی بیاید که ما شرمنده‌ی شهدا و خانواده‌ی آنان باشیم؟
به فرزند شهید که می‌رسید، او را با لبخند دلداری می‌داد. اما وقتی شب به خانه می‌آمد برای آن فرزند شهید گریه می‌کرد. طوری که صدای هق‌هق گریه‌اش را می‌شنیدم.

معمولاً برای رفتن به هر جای استان ابتدا به شهر نکا رفته، از آن جا

مسیرمان را مشخص می کردیم.

در یکی از همین دفعاتی که می خواستیم برویم، موقع حرکت مان از طوس کلا به نکا، آرام آرام سر سخن را باز کرد:

- خانم! توی این دیدارها از تو می خواهم که با مصایب خانواده ها و فرزندان شهدا بیش تر آشنا شوی! آنان را از صمیم قلب درک کنی. ببینی چگونه بعد از فراق جوان شان، خودشان را تسکین می دهند؟ من فکر می کنم قرآن و اهل بیت (ع) بهترین دارو برای تسکین قلب خانواده های شهداست.

همین طور که صحبت می کرد، ناخودآگاه گفتم:

- آقا! بعد از شما چه کار کنیم؟

نمی دانم چرا این سؤال را پرسیدم؟

خندید و گفت:

- چیه خانم! خیلی دوست داری من شهید بشوم؟

گفتم:

- نه این حرف ها چیه، خداوند به ما لیاقت بده زیر سایه ی شما

باشیم.

- خانم، اگر خداوند به این بنده ی حقیر لطف کرد و او را طلبید، تو و سمیه صبر و استقامت پیشه کنید. پاکدامن باشید. از عبادت به خدا روی گردانی نکنید.

هرگز فکر نکنید، من بعد از شهادت دیگر وجود ندارم. خیر، من همیشه در کنار شما هستم!

به کسی اجازه نده از سرترحم با سمیه رفتار کند، بلکه او باید مستقل، آزاد، پاک، محجوب و مؤمنه در کنار مادرش راه و رسم زندگی را بیاموزد. صبح فردا به طرف رامسر حرکت کردیم. رامسر غربی ترین شهر استان

مازندران است. آن جا به دیدار چند خانواده که بچه‌های‌شان در واحد اطلاعات شهید شده بودند، رفتیم. از رامسر به تنکابن، چالوس، نوشهر... و به خانواده‌های شهدای واحد اطلاعات سر زد و از آن‌ها دلجویی کرد.

تا می‌توانست از اوصاف خوب شهیدشان صحبت می‌کرد. وقتی به بابل رسیدیم دو ساعتی به اذان مغرب مانده بود. دیدم از شهید مجید سعادت‌ی و خوبی‌هایش زیاد تعریف می‌کند و می‌گوید:

- دلم برای آقا مجید تنگ شده است! خانم، اگر صلاح می‌دانی به پدر پیرش سری بزنیم.

وارد کوچه‌ای شدیم که شهید مجید، سال‌ها در خانه‌ای که در میان آن قرار داشت، بزرگ شده بود.

وقتی به نزدیکی‌های خانه‌ی شهید سعادت‌ی رسیدیم، متوجه‌ی جمعیت انبوهی شدیم که با لباس سیاه در کوچه جمع شده بودند! صدای صوت قرآن به گوش می‌رسید. متوجه شدیم که پدر آقای سعادت‌ی از دنیا رفته و می‌خواهند او را تشییع کنند. از این اتفاق خیلی ناراحت شد. سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشت، نزدیک به ۲۰ دقیقه گریه کرد. این رفتارش برای من قابل تحمل نبود. با دیدن اشک چشمانش دلم ریش ریش می‌شد. دلداری‌اش دادم.

در تشییع جنازه‌ی آقای سعادت‌ی شرکت کردیم. حسن آقا کنار مزار پدر آقا مجید نشست و برای هردوشان گریه کرد. قطرات زلال اشک گونه‌هایش را خیس کرده بود.

در آن لحظات شاید بیشتر برای آقا مجید گریه می‌کرد، چرا که در جبهه مفقودالاثر شده و تا آن موقع پیکرش به دست خانواده‌اش نرسیده بود. زیر بازویش را گرفتم، گفتم:

- آقا مجید، یقیناً او سعادت‌مند شده و به کمال رسیده که خداوند

او را پذیرفته است.

گفت:

- نمی‌دانی مجید چه پسر خوبی بود. شیرمرد بود، متعبد بود. من و او عاشق و شیفته‌ی هم بودیم
حسن آقا به تمام نیروهایش عشق می‌ورزید و نیروهایش نیز عاشق او بودند.

هر نیرویی از اطلاعات عملیات به شهادت می‌رسید، محمدحسن حالت خمودگی پیدا می‌کرد. گاهی وقت‌ها به ایشان اعتراض می‌کردم:
- آقا این چه حالتی است که شما به خودتان می‌گیرید؟
می‌گفت:

این بچه‌ها، گل‌های نازی بودند که در راه دین، کشور و امام‌شان فدا شده‌اند. این‌ها بهترین دوستان من بوده‌اند. مملکت و جنگ به وجود امثال این‌ها نیازمند بود.

شب را به خانه‌ی فرمانده سپاه بابل، که از دوستانش بود، رفتیم. صبح فردا به شهر علی‌آباد کتول^۱ رفته، اولین خانه‌ای که به آن وارد شدیم، خانه‌ی شهید احمد شکی بود. برای خانواده‌اش، هدایایی خرید. شهید شکی از فرماندهان دلاور و زحمتکش لشکر ۲۵ کربلا بود. یادم می‌آید در اهواز که بودیم هر وقت از خط برمی‌گشت، عباسعلی، فرزند شهید شکی، آقای طوسی را که می‌دید از حال پدرش می‌پرسید. می‌گفت:

- بابایم را ندیدی؟

حسن آقا هم به شوخی می‌گفت:

- بابات شهید شده!

۱- از شهرهای استان گلستان

همسر شهید شکی یک روز به من گفت:

- تو رو به خدا به آقای طوسی بگو این قدر با بچه‌ام شوخی نکنند، من دل ندارم با بچه‌ام این طور صحبت کند!
آن روز وقتی وارد حیاط خانه شدیم عباسعلی جلو آمد و با محمدحسن روبروسی کرد.

همسر او را در آغوش گرفت. نمی‌دانم به یاد چه چیزی، شاید هم به یاد شوخی‌هایش در اهواز افتاده بود. خیلی متأثر شد. طوری که تغییر را در چهره‌اش دیدم. جلو بچه، خودش را کنترل کرد، اما از حالش معلوم بود که بغض سنگینی را فرو می‌برد.

با این حال می‌دانستم وقتی از فرزند شهید فاصله بگیرد، گریه‌هایش دلم را خواهد سوزاند! همین طور هم شد. وقتی از خانواده‌ی شهید شکی خداحافظی کردیم، شروع کرد به گریه، طبق معمول. باید دل‌داری‌اش می‌دادم. پس از آن که عقده‌هایش خالی شد! دوباره صحبت از مصایب خانواده‌های شهدا شد. دستی به سرِ سمیه کشید و گفت:
- سمیه‌ی من باید طوری تربیت شود که زینت بابایش باشد. خانم!
باید سمیه را طوری تربیت کنی که از هر نظر نمونه باشد.
گفتم:

- آقا! از این حرف‌ها زن، دل من می‌گیرد.
رفتارش عوض شده بود. انگار به من الهام شده بود که آخرین روزهای زندگی‌ام با اوست! به او گفتم:

- نمی‌شود این دفعه را نرویی؟

دوباره همان ضرب‌المثل قبلی را برایم گفت:

- خانم! بادمجان بم آفت نداره!

او شاید از روی اطمینان به خودش و یا دلخوش کردن من این حرف

را گفته بود، اما ته دل من چیز دیگری بود. چرا که از این حرفش به جای خنده، چشم‌هایم اشک آلود شده بود!

سفر ما دو روز طول کشیده بود. وقتی به خانه آمدیم، مردم از راه‌های دور و نزدیک به دیدنش می‌آمدند. خیلی‌هاشان حتی شام را در خانه‌ی ما می‌ماندند. خیلی از خانواده‌ها می‌آمدند تا خبری از بچه‌های مفقودالثرشان بگیرند.

این مدتی که در مرخصی بود من و سمیه یک شب هم نتوانستیم تنها با او شام یا ناهار بخوریم. برای همین به ایشان اعتراض کردم و گفتم:

- حسن آقا! کجای دین اسلام گفته، من تنها غذا بخورم و شما با میهمانانت شام یا ناهار بخوری؟

طبق معمول آرامم کرد و گفت:

- میهمان حبیب خداست! بی‌اعتنایی به میهمان کار درستی نیست. حتی آن شبی که فردایش می‌خواست برود، آقای مهدوی امام جمعه‌ی شهر رامیان^۱ که نسبت فامیلی با همسرم داشت، در خانه‌ی ما میهمان بود. وقتی میهمانان رفتند، پرسیدم:

- واقعاً فردا می‌خواهی بروی؟

گفت:

- آری.

از من خواست وسایل سفرش را آماده کنم. گریه کردم. گفتم:

- حسن آقا! نمی‌شود فردا نروی؟

در جوابم گفت:

- چه فرقی می‌کند، فردا نروم، پس فردا می‌روم. امروز و فردا ندارد.

۱- از شهرهای استان گلستان

او نگران بچه‌های مردم بود که در جبهه بودند و من نگران او. چرا که بارها شنیده بودم که او نذر کرده در جبهه مفقود الاثر شود!
دل به دریا زدم و همان شب ازش پرسیدم:
- این چه نذری بود که کردی؟
گفت:

- از خدا خواستم هر چه که برای او و در راه او تلاش کرده‌ام، اگر آجری دارد، بین من و تو تقسیم شود!
غیر مستقیم جوابم را گرفته بودم. او واقعاً می‌خواست گمنام باشد.
در طول زندگی مشترک‌مان هرگز نشنیدم از خودش تعریف کند.
خوشش نمی‌آمد که اگر شهید شد، برای او که در جنگ سِمَت فرماندهی داشت، به این دلیل امتیازی قابل شوند.

خیلی بی‌تاب رفتنش شدم. دلهره و دل‌شوره رهایم نمی‌کرد. انگار کسی در گوشم زمزمه می‌کرد:
- محمدحسن اگر این بار برود، دیگر بر نمی‌گردد!
دست به دامن پدر شوهر و مادر شوهرم شدم. به آن‌ها گفتم:
- نگذارید حسن آقا برود. اگر برود دیگر بر نمی‌گردد.
شاید آن‌ها با او صحبت کرده بودند، اما موفق نشده بودند که مانع رفتنش شوند. گفتم:

- آقا! پس ما را با خودت ببر.
آن شب اصلاً خواب به چشمانم راه پیدا نکرد.
صورتش را نوازش می‌کردم. دستم را روی محاسن نرم و مشکی‌اش می‌کشیدم. انگار صورتش نورانی‌تر از گذشته شده بود.
با این که در کنارش بودم، به جای احساس آرامش، احساس دلتنگی

و تشویش داشتم.

شاید خودش هم می‌دانست که دیگر بر نمی‌گردد. اما به روی خودش نمی‌آورد.

برای سمیه ناراحت بود. به من سفارش کرد او را تربیت اسلامی کنم. از من خواست هر کجا سمیه می‌رود، در کنارش باشم. در لابه‌لای صحبتش گفت:

- اگر شهید شدم با سمیه طوری رفتار شود که با احساس بی‌پدیری رشد نکند.

او حرف می‌زد و من گریه می‌کردم، وقتی بی‌تابی‌هایم را دید، نتوانست مقاومت کند. گفت:

- خانم! احتمالاً در زندگی خیلی سختی می‌کشی؛ همان طوری که تا حالا روی خوش از زندگی با من ندیده‌ای!
از این حرفش بیشتر گریه‌ام گرفت. با این که شب، اصلاً خوابیده بودم، اما موقع اذان بیدار شده، نماز صبح را با هم خواندیم.

از نماز خواندنش آرامش عجیبی به من دست می‌داد. بعد نماز برای گفتن ذکر «شُکراً لِلَّهِ» به سجده رفتیم، ناگهان بغضم ترکید و با حالت جیغ گفتم:

- خدایا! یعنی این آخرین نماز صبح من با حسن آقا است؟ یعنی، دیگر صدای مناجاتش را نخواهم شنید؟

گریه‌ام را بریده بود، اما حسن آقا خونسردی‌اش را حفظ کرده بود.

مرا آزاد گذاشت تا با گریه کردن کمی سبک شوم. بعد شروع کرد به دعا کردن به رزمندگان و امام. در لابه‌لای دعاهایش شنیدم که می‌گفت:

- خدایا! اگر صلاح است که من شهید شوم، مرا از این اجر محروم نکن

و اگر قرار نیست مرا عاقبت به خیر کن.

به من گفت:

- خانم! حالا که حالِ خوشی پیدا کردی بیا و دعا کن.

گفتم:

- خدایا! امانت من در دستانِ تو قرار دارد، و من راضی به رضای توام.

ولی از تو می‌خواهم که همسرم را صحیح و سالم به من برگردانی!

برایش صبحانه‌ی مفصلی آماده کردم. سمیه را با نوازش و بوسیدن می‌خواست بیدار کند، اما بچه بیدار نمی‌شد، تا این که با قلقلک دادن و سر به سر گذاشتن، بیدارش کرد تا با او صبحانه بخورد.

وقتی کنار سفره نشست، با تعجب گفت:

- خانم؛ چه خبره، این همه صبحانه، برای یک نفر؟!

چیزی نگفتم. با همان ناراحتی و بغضی که در گلو داشتم، صبحانه را

سه نفری خوردیم.

حالا دیگر سمیه‌ام نیز بغض کرده بود! انگار او هم متوجه شده بود که آخرین دیدارش با پدرش است. حسن آقا او را در کنارش نشانده، یک لقمه برای خودش بر می‌داشت و لقمه‌ای هم در دهان سمیه می‌گذاشت. دیدم سمیه را بغل کرد و روی زانویش نشانده. بچه را ناز کرد. خوردن صبحانه که تمام شد، تمام قامت ایستاد، دست سمیه را توی دستم گذاشت. دوباره یادآوری کرد:

- هر کجا هستی، سمیه‌ام باید در کنارت باشد. اگر این طور باشد،

من آرامش دارم.

گفتم:

- آقا برای من دعا کن. هم از تنهایی دنیا و هم از تنهایی در آخرت

می‌ترسم؛ مخصوصاً از تنهایی در شب اول قبر!

گفت:

- نگران نباش، اگر همان طوری که بودی، بمانی. به شما قول می‌دهم
از حضرت زهرا(س) بخواهم به بالینت بیاید!

گفتم:

- آقا! اگر بیایند و بگویند آقای طوسی دیگر وجود ندارد، من

می‌میرم!

طبق معمول با حرف‌های قشنگ و تودل‌برو آرامم کرد. از من خواست
کیف لباسش را آماده کنم.

رفتم سراغ لباس‌هایش که قبلاً آن‌ها را شسته و اطو کرده بودم.
تک‌تک لباس‌هایش را موقعی که در کیف قرار می‌دادم، می‌بوییدم. با لباس،
فانوسقه (کمر بند نظامی) و دیگر وسایلش حرف می‌زدم:

- مواظب مسافر جوان من باشید!

- قدر خودتان را بدانید که بر تن چه انسان شریف و مؤمنی هستید!
با خواندن دعا به وسایل فوت کرده و در کیف قرارشان می‌دادم.

ناخودآگاه گفتم:

- روی کدام خاکِ جبهه بر زمین می‌افتید؟

که دیدم حسن آقا پشت سرم ایستاده و دارد به حرف‌هایم گوش

می‌دهد.

از من پرسید:

- داری با لباس‌هایم حرف می‌زنی؟

گفتم:

- آره، به لباس‌هایت می‌گفتم، خوش به حال شما که تن پوش آدمی

مثل شما هستید.

برخلاف همیشه، دیدم موقع رفتن، لباس شخصی پوشیده است. قبل

از این که از اتاق خارج شود، گفتم:

- زیرپوش پیراهنت را به من بده!

بدون هیچ مقاومتی این کار را کرد. زیرپوش را در محفظه‌ای در بسته،

قرار دادم.

از من پرسید:

- زیرپوش را می‌خواهی چه کار کنی؟

گفتم:

- هر وقت دلم برایت تنگ شد، آن را در می‌آورم و بو می‌کنم!

گریه‌اش گرفت. گفتم:

- حسن آقا! می‌ترسم بروی و دیگر برنگردی.

در جوابم فقط خندید! لباسش را پوشید، خواست از اتاق خارج شود،

دستش را گرفتم و گفتم:

- نرو!

به پایش افتادم. به احترام من نشست، دستم را گرفت. با همدیگر از

زمین بلند شدیم. دوباره اظهار شرمندگی کرد و گفت:

- در طول زندگی نتوانستم برایتان کاری انجام بدهم. شرمنده‌ی تو و

سمیه هستم.

به طرف سمیه رفت، دخترش را بغل کرد. دیدم به دست و صورت

سمیه تند تند بوسه می‌زند.

مردم زیادی در بیرون از خانه جمع شده بودند. صدای چاووشی^۱

می‌آمد. به همراه هر بند از شعر چاووشی صدای صلوات نیز به گوش

می‌رسید.

۱- در مازندران، برای کسانی که عازم سفر زیارتی هستند؛ چاووشی خوانده می‌شود.

اول به مدینه، ختم الانبیاء را صلوات
دوم به نجف، علی مرتضی را صلوات
سوم به حسین، تشنه لبِ کربلا
چهارم به طوس، غریب‌الغربا را صلوات
پنجم به بقیع قبر آن چهار امام
بر جمال محمد مصطفی را صلوات

بار الها نشود لال به هنگام ممات
هر زبانی که فرستد به محمد صلوات

وقتی به درون حیاط رفت با فریاد گفتم:
- خداوندا، به احترام مقام حضرت زینب(س)، به من صبر و
طاقت بده!
از صدای فریادم، پدر شوهر و مادر شوهرم هراسان پرسیدند چه خبر
شده است؟ گفتم:
- نگذارید برود. اگر برود دیگر بر نمی‌گردد.
با همه‌ی این حرف‌ها سوار ماشین شد و به همراهش برادر کوچک‌ترم
حاج ولی^۱ نیز عازم جبهه شد.

۱- حاج ولی عرب‌زاده از ماجرای آن روز این گونه روایت کرده است:
چند روز از عید سال ۱۳۶۶ گذشته بود که دیدم آقای طوسی کسی را به دنبال من فرستاده است.
خدمت ایشان رفتم. گفت:
- آقای عرب‌زاده ما عازم منطقه هستیم، اگر شما هم می‌آیی به اتفاق برویم.
خیلی خوشحال شدم. از لحن کلامش معلوم بود، خبرهایی باید باشد.
روز جمعه ششم فروردین سال ۱۳۶۶ بود که به سمت خوزستان حرکت کردیم. توی مسیر و در شهر
بابل به منزل آقای علیرضامرادی، از نیروهای اطلاعات عملیات رفتیم، نهار در خانه‌ی ایشان بودیم.

بعد از خوردن ناهار به اتفاق آقای مرادی به شهر قم رفتیم. شام را در قم خوردیم. درسه راه سلفچگان

با این که هوا خیلی سرد بود ماشین را نگه داشت، گفت:

- می‌خواهم دوغ بخورم.

گفتم:

- توی این هوای سرد؟

گفت:

- می‌ترسم دیگر برنگردم!

وقتی این حرفش را شنیدم، دیوار دلم فرو ریخت! دلشوره‌ی عجیبی پیدا کرده بودم. هیچ وقت با این لحن، از ایشان چنین حرفی نشنیده بودم. با خودم گفتم:

- توی این سفر هرگز تنه‌ایش نمی‌گذارم و تا جایی که ممکن است همراه او می‌مانم.

تا این که به هفت تپه مقر لشکر ۲۵ کربلا رسیدیم. در آن جا اول کاری که کرد، برای آقای سعادت‌ی مؤسول اعزام بسیج مازندران نامه‌ای نوشت. از مضمون نامه چیزی دست‌گیرم نشد. نامه را به تعاون بردم. برگشتم تا در کنارش باشم. وقتی به هفت‌تپه، پای‌مان باز شد، با این که بین من و ایشان قرابت و فامیلی بود و با هم به جبهه آمده بودیم، متوجه شدم برخوردش با من، مثل برخورد با سایر رزمنده‌ها است و به هیچ‌وجه به رابطه‌ی خویشاوندی‌اش با من توجه نمی‌کند. از من پرسید:

- به کدام واحد می‌خواهی بروی؟

گفتم:

- اطلاعات عملیات.

گفت:

- در اطلاعات ۶ ماه باید بمانی.

گفتم:

- مسأله‌ای نیست، می‌مانم.

گفت:

- چون بدون برگی‌ی اعزام به جبهه آمده‌ای، برو قست بسیج لشکر، بگو آقای طوسی مرا فرستاده است.

بدون هیچ دست‌خطی، رفتم به بسیج لشکر، کار اداری و قانونی‌ام انجام شد. از من پرسیدند:

- به کدام واحد می‌روی؟

گفتم:

- اطلاعات عملیات.

معرفی نامه‌ای به من دادند. از هفت‌تپه به اهواز پایگاه شهید بهشتی مقر واحد اطلاعات عملیات رفتم و خودم را معرفی کردم. یکی دو روز بعد آقای طوسی را دیدم. گفت:

- عرب‌زاده آماده باش با هم می‌خواهیم برویم به خط مقدم، اسلحه و تجهیزات تحویل بگیر.

بعد از دریافت تجهیزات، با هم به سلمچه رفتیم. دم دمای غروب به آن جا رسیدیم. غروب سرخ سلمچه خیلی زیبا و دیدنی شده بود. طوری که انگار خورشید رنگ طلایی‌اش را با رنگ خون عوض کرده بود.

وارد قرارگاه تاکتیکی لشکر شدیم. آقای مرتضی قربانی فرماندهی لشکر در آن جا بود. وقتی آقای طوسی را دید خیلی به ایشان احترام گذاشت. سنگر اطلاعات پنج‌متر جلوتر از سنگر فرماندهی بود.

شب را در آن جا ماندیم. برای هر دومان کارت و پلاک جدید گرفتیم. پسوند فامیلی من و آقای طوسی هر دو یکی بود. موقع تحویل دادن پلاک و کارت، اشتباهاً پلاک ایشان را من برداشتم. یک روز از این ماجرا گذشت که متوجه قضیه شدم. رفتم سنگر فرماندهی، به آقای طوسی گفتم:

- لطفاً پلاک‌تان را به من بدهید.

پرسید:

- چرا؟

گفتم:

- اشتباه شده، من پلاک شما را برداشته‌ام و شما پلاک مرا.

شب سوم حضورم در جبهه از بس خسته بودم، استراحت کردم. صبح که بلند شدم دیدم هیچ کس دور و برم نیست، متأثر شدم. گفتم: بالاخره نتوانستم همراهی‌اش کنم، اعصابم به هم ریخته بود. برگشتم به سنگر فرماندهی، از بی‌سیم چی سنگر، سراغ طوسی را گرفتم، گفتم:

- ایشان را دیدم سردرد شدیدی داشت، چون سرش درد می‌کند، احتمالاً با کسی صحبت نمی‌کند. این‌طور مواقع حتی به پیام‌های عادی هم توجه نمی‌کند.

در همین گیر و دار متوجه شدم یکی از نیروهای اطلاعات به نام محسن خدادادی از بچه‌های چالوس به عقب آمده است. ایشان را از قبل می‌شناختم. گفتم:

- آقا محسن چه خبر؟

گفت:

- به زودی خبرهایی می‌شود. آمده‌ام تا قرص شب نما ببرم. [شب نماها، قرص‌هایی بودند که در تاریکی شب می‌درخشیدند و در دو طرف معبر تعبیه می‌شدند، قرص نما باعث می‌شد تا نیروها موقع عبور از میدان مین، منحرف نشوند و از معبر تعیین شده عبور کنند.]

موقع رفتن، خواهش کردم مرا نیز با خودش ببرد. اسلحه و تجهیزاتم را برداشتم. با هم به خط مقدم رفتیم. سنگر آقای طوسی را پیدا کردم. تعدادی نیرو توی سنگر نشستند، آقای طوسی سرش را محکم با چفیه بسته بود و در میان دستانش قرار داده بود. برگشتم به بیرون از سنگر، آفتابه را گرفتم تا تجدید وضو کنم. کارم که تمام شد. دیدم آقای طوسی به بیرون از سنگر آمده و دنبال آفتابه می‌گردد تا وضو بگیرد.

در حال بالا دادن آستین‌هایش برای وضو بود که چشمش به من افتاد. پرسید:

- این جا چه کار می‌کنی؟

گفتم:

- تازه آمده‌ام.

گفت:

- این جا فعلاً جای تو نیست. مگر ندیدی سنگر اطلاعات برای افراد جدید جا ندارد؟

گفتم:

- حسن آقا؛ این همه راه را آمده‌ام برای امشب.
دستم را گرفت و به گوشه‌ای برد. با این که از چهره‌اش معلوم بود که هم چنان درد می‌گرن او را آزار می‌دهد. اما به آرامی گفت:

- این جا من فرمانده هستم و دستور می‌دهم.

گفتم:

- پس تکلیف من چه می‌شود؟

گفت:

- امشب این جا ماندن، مهم نیست. فردا که عراقی‌ها پاتک کردند، ما چهار نفر نیرو مثل شما می‌خواهیم که به پاتک دشمن جواب بدهد.

گفتم:

- پس به من خبر می‌دهید؟

گفت:

- بله.

به صلاحدید ایشان به خط دو برگشتم. رفتم توی سنگر فرماندهی، تا از طریق بی‌سیم از اوضاع و احوال آن‌ها با خبر باشم.

شب از راه رسید و من هم چنان کنار بی‌سیم نشسته بودم، ناگهان حمله را نیروهای ما شروع کردند.

صدای آقای طوسی را می‌شنیدم که گفت:

- ما الان چند نفر اسیر گرفته‌ایم.

گاهی اوقات درخواست آتش می‌کرد. گاهی اوقات هم می‌گفت که الان مثلاً تانکی را زده‌ایم.

فرمانده خط دوم و پشتیبانی عملیات، حاج احمد نوریان رئیس ستاد لشکر بود. ایشان درخواست‌های

طوسی را به واحدهای مختلف ابلاغ می‌کرد و می‌گفت:

- تمام درخواست‌ها و دستورهایی که آقای طوسی می‌دهد بی‌کم و کاست باید اجرا شود.

فردا صبح زود با تعدادی نیروی تازه نفس همراه شده، به سمت خط مقدم رفتم. نیروهای تازه نفس در مناطقی که بر اثر حمله آزاد شده بود، مستقر شدند. حول وحوش ده صبح بود که سراغ آقای

طوسی را گرفتم. گفتند:

- یک ربع است که به جلو رفته است.

ارایش دفاعی نیروهای تازه نفس، هنوز کامل نشده بود که یک وقت احساس کردم از آسمان

چیزهایی مثل باران می‌بارد. گفتم:

- چه خبر شده است؟

گفتند:

- عراقی‌ها پاتک کرده‌اند.

در واقع همان چیزی که آقای طوسی پیش‌بینی کرده بود، اتفاق افتاده بود. یک وقت سرم را از سنگر بیرون آوردم، دیدم تعدادی از آن‌ها از سمت چپ ما در حال دویدن هستند. من به گمانم آمد که آن‌ها عراقی هستند.

در کنار سنگر ما تیربار دوشکا قرار داشت، با فریاد به دوشکاچی گفتم:
- چرا نمی‌زنی؟ دارند فرار می‌کنند.

دوشکاچی چند تا شلیک کرد، که دیدم از سمت راست ما نیز چند نفر دارند می‌آیند. خوب که دقت کردم متوجه شدم نیروهای خودی هستند. آن‌ها از بس مقاومت کرده بودند، خسته شده و نتوانسته بودند در مقابل هجوم عراقی‌ها دوام بیاورند. لذا خط را رها کرده و در حال عقب‌نشینی بودند. ناگهان به یاد حرف‌های آقای طوسی افتادم که گفته بود(ما به نیروهایی مثل شما نیاز داریم. فردا کسی باید در خط باشد تا جواب پاتک دشمن را بدهد).

ساعت به یازده و نیم صبح رسیده بود. کمی از حجم آتش دشمن کاسته شده بود. دلم عین سیر و سرکه می‌جوشید. از محمدحسن طوسی و چند نفری که با او رفته بودند، هیچ خبری نبود. آفتاب داغ شلمچه انگار آن روز دلش می‌خواست زودتر غروب کند. هیچ خبری از آنان نبود. از آذان ظهر یک ساعت گذشته بود و ما هم چنان به تبادل آتش با عراقی‌ها مشغول بودیم. دل توی دل هیچ کدام از رزمنده‌ها نبود. خیلی ملتهب شده بودیم. تا آن لحظه که ساعت ۲ بعد از ظهر را نشان می‌داد هیچ خبری از آقای طوسی و همراهانش نبود. نیروها وقتی دیدند که آقای طوسی نیامده است، از سمت راست به داخل خطوط عراقی‌ها، همان مسیری که آقای طوسی و دوستانش رفته بودند، نفوذ کردند. درگیری وحشتناکی بین نیروهای ما و آن‌ها پیش آمده بود. اسلحه‌ها را برداشتم، بلند شدم که بروم. یکی از نیروها دامن اورکم را گرفت، گفت:

- کجا می‌روی؟

گفتم:

- دنبال آقای طوسی.

هم سنگرانم به من گفتند:

- اولاً خط خیلی شلوغ است. ثانیاً: آقای طوسی، اگر دیر کرده است شاید زمین گیر، مجروح، اسیر و یا خدای ناکرده به شهادت رسیده است. ضمن این که اگر برای تو اتفاقی بیفتد، برای خانواده‌های طوسی سخت است که از یک خانواده ۲ نفر را در یک روز از دست داده باشند.

همین لحظه تقی مهری جانشین آقای طوسی به سنگر ما آمد. خیلی نگران بود. ناراحتی از چهره‌اش می‌بارید، به ایشان اصرار کردم که به همان مسیری که حسن آقا و همراهانش رفته‌اند، بروم. ایشان با مرتضی قربانی مشورت کرد. آقا مرتضی گفت:

- به هیچ وجه اجازه ندهید که برود. هر چه سریع‌تر ایشان را به پشت جبهه منتقل کنید.

یکی از نیروها به نام آزادی‌خواه که اهل تنکابن بود، گفت:

- من می‌روم هر چه بادا یاد. تا گلوله‌ی آخر هم با عراقی‌ها می‌جنگم؛ مگر این که کشته شوم. آزادی‌خواه و یکی از نیروها با هم رفتند. آزادی‌خواه شهید شد و آن نیرو زخمی شد، که به عقب برگشت.

آفتاب به غروب خودش نزدیک می‌شد، هر چه منتظر شدیم از آقای طوسی و همراهانش خبری نشد. یک شبانه روز دیگر هم توی خط ماندم تا بلکه خبری به دست بیاورم؛ اما ...

فصل سوم

در فراق یار و اشتیاق وصل

اجابت نذر

مثل کسی شده بودم که پرنده‌ای را از دستش پرواز داده باشند. مدتی ایستادم و به راهی که رفته بود، خیره ماندم! جمعیتی که برای بدرقه‌ی همسرم آمده بودند، کم‌کم متفرق شدند.

به درون خانه برگشتم. انگار خانه یک پارچه آتش شده بود و می‌خواست مرا بسوزاند! دوباره فریاد یا حضرت زینب(س) و یا حضرت زهرا(س)ی من بلند شده بود. در این لحظه پدر و مادرش به درون خانه آمدند. گفتم:

- چرا گذاشتید بروم؟ یقین دارم دیگر بر نمی‌گردد.

شش‌م فروردین، روز جمعه بود که به جبهه رفت. از روزی که رفته بود حال و حوصله‌ی هیچ کاری را نداشتم. غروب روز نوزدهم فروردین ۱۳۶۶ بود، من و سمیه پس از خوردن شام خوابیدیم. در بین خواب و بیداری احساس کردم خانم جلیل‌القدری به دم درِ خانه‌ی ما آمده است. البته صورتش را نمی‌دیدم. بغلش کردم احساس کردم دارد گریه می‌کند،

از گریه‌ی او گریه‌ام گرفت. از او خواستم به درون خانه بیاید. وارد اتاقی که الان حسینیه^۱ شده است، شد. پرسیدم:

- حسن آقای من چیزیش شده؟
گفت:

- نذر شوهرتان اجابت شده است!

صبح وقتی بیدار شدم طوری شده بودم که انگار تمام دنیا را بر سرم آوار کرده باشند. مطمئن شدم که تمام زندگی، یعنی شوهرم از دستم رفته است.

چند روز از این ماجرا گذشت، در یکی از روزها که سمیه‌ام از مدرسه برگشت، دیدم خیلی ناراحت است. پرسیدم:

- چی شده دخترم؟
گفت:

توی مدرسه بچه‌ها می‌گویند بابایت مثل عمویت مفقودالاث^۲ شده است!

دلداریش دادم وگفتم:

- بچه‌ها حرف بی‌خود می‌زنند. بابایت در جبهه است.

اگر چه به سمیه گفته بودم بابایش در جبهه است، اما واقعیت همانی بود که بچه‌ها گفته بودند. اگر چه هنوز از کسی، چه به صورت رسمی و چه غیر رسمی چیزی به من اعلام نشده بود.

برادر شوهرم محمدحسین وقتی این خبر را شنید، فوراً به جبهه رفت. تا بلکه دقیق‌تر بتواند از برادرش برای ما خبری بیاورد.

همان‌طور که حسن آقا پیش بینی کرده بود، زندگی برایم مشکل شده

۱- یکی از اتاق‌های خانه را پس از شهادتش تبدیل به حسینیه کرده‌ام تا یاد مصایب اهل بیت همیشه در خاطرمان باشد.

و سختی‌های آن به من رو کرده بود. چنان شوکی به من وارد شده بود که تا یک ماه به غیر از سمیه با کسی حرف نزدیم. بعد از یک ماه انتظار، برادر شوهرم و رزمندگان به نام مانند مهدی بشارتی^۱ از جبهه آمدند. پرسیدم:

- چی شد؟!

آقای بشارتی شرح ماوقع را برای من توضیح داد. اما چه فایده، جز این که، غم هجران همسرم را بر من بیشتر می‌کرد. در طول این یک ماه که با هیچ کس حرفی نزنده بودم، مواظب بودم کسی به سمیه نگوید بابایت شهید شده است. پس از این شوک یک ماهه، کم‌کم خودم را باز یافتیم و آرام آرام به دخترم گفتم:

- سمیه‌جان! بابایت دیگر به خانه بر نمی‌گردد.

می‌خواستیم به دخترم بفهمانیم که انتظار را تجربه نکنند. البته طوری با او صحبت کردم که به او فشار نیاید. خیلی مواظب بودم تا به وصیت‌ها و سفارش‌های همسرم در حق خودم و دخترم جامه‌ی عمل بپوشانم. حاضر بودم خودم را به آب و آتش بزنم، اما از ناراحتی شهادت محمد حسن به دخترم فشار روحی وارد نشود. هرگز دوست نداشتم حتی عموهایش با دیده‌ی ترحم به دخترم نگاه کنند. به همه‌ی آن‌ها گوشزد کردم، همان‌طور که با بچه‌هایشان رفتار می‌کنند، با او نیز همان گونه رفتار کنند.

۱- تنها بازمانده‌ی گروهی که با حسن آقا و چند نفر دیگر به شناسایی رفته بودند.

اسب بی صاحب

حقوق شوهرم بعد از شهادتش نیز همان ۴۰۰۰ تومان بود. از من خواسته بود:

■ بعد از شهادتش به هیچ وجه به بنیاد شهید و یا لشکر برای هیچ چیزی مراجعه نکنم.

■ به کسی رو نیندازم.

■ مستقل زندگی کنم.

■ به سمیه محبت کنم، نه ترحم.

■ به کسی اجازه ندهم تا با او رفتار ترحم آمیزی داشته باشد.

■ بارها گفته بود؛ بعدِ شهادتش در خانه بنشینم و به فکر تربیت

سمیه و خودسازی خودم باشم.

در همان شب آخری که فردایش می خواست برود به من گفت:

■ خانم! از مال دنیا چیزی ندارم تا برایت باقی بگذارم مگر همین

حقوق اندک، که برایت باقی می‌ماند.

وقتی از تنهایی خودم و سمیه در بعد از شهادتش گفتم، در جوابم گفت:

■ تا زمانی که تو و سمیه در کنار هم بمانید من نیز در کنارتان هستم!

تمام سعی و تلاشم بر این بود که به درس و مدرسه‌ی سمیه و هم چنین روحیه‌اش هیچ ضربه یا آسیبی وارد نشود.

ماه خرداد به پایان رسید. پس از پایان امتحانات، تصمیم گرفتم به همراه دخترم به اهواز بروم. البته قصدم این نبود که بروم و وسایل خانه را برگردانم. قصدم دیدن و دیدار با شوهرم بود!

یکی از راننده‌های لشکر به نام آقای فرهادی با تویوتای استیشن، دنبال مان آمد و به همراه برادر شوهرم محمدحسین به طرف جنوب حرکت کردیم. این اولین سفر بدون حضور او بود. وقتی به شهر قم رسیدیم، به پابوسی حضرت معصومه (س) رفتیم. احساس کردم در کنارم ایستاده و در حال خواندن زیارت‌نامه است.

به گردن‌های زاغه رسیدیم، یاد صحنه‌ی تصادف، بیمارستان، گریه‌های سمیه، یا صاحب الزمان (عج) گفتن‌هایش و...

انگار همین دیروز همه‌ی این اتفاقات افتاده بود. به شهر پلدختر رسیدیم. یاد شیرین زبانی‌های سمیه، که هر وقت به این جا می‌رسیدیم از پدرش می‌پرسید:

- بابا! این جا پل پسر نداره؟

پدرش در جواب می‌گفت:

- چون دخترها ناز هستند، این جا پل‌ها را فقط با اسم دخترها

می‌شناسند.

در مساجد تو راهی نمازمان را می خواندیم؛ البته بدون حضور محمدحسن.

دیدار از اندیمشک و حرف‌های قشنگ و دوست داشتنی‌اش که در اولین روز ورودمان به این شهر زده بود، همه و همه خاطراتی بودند که از ذهن من عبور می‌کردند.

به اهواز رسیدیم. به کنار پایگاه شهید بهشتی و شهرکی که چند سال در آن ساکن شده بودیم. خواستیم وارد شهرک شویم، دژبان چون ما را نشناخت، جلومان را گرفت. در حال صحبت با دژبان‌ها بودیم که دخترم پیاده شد و دوید سمت ساختمانی که محل زندگی‌مان بود. خیلی زود برگشت و با ذوق و شوق خاصی گفت:

- مامان، دروغ می‌گویند، بابا شهید نشده است. ماشین بابا دم در خانه است. شاید هم بابا الآن توی خانه باشد!

برای لحظه‌ای آرزو کردم ای کاش رؤیای کودکانه‌ی سمیه تبدیل به واقعیت می‌شد و محمدحسن توی خانه بود.

برادر شوهرم محمدحسین، از ماشین پیاده شد، وقتی خوشحالی کودکانه‌ی سمیه را دید و حرف‌هایش را شنید، دست به کمر شد و با گریه گفت:

- الهی عمو برایت بمیرد!

خودمان را به دم در خانه رساندیم. سمیه دور ماشین می‌چرخید و امیدوارانه خوشحالی می‌کرد. همه‌اش می‌گفت:

- بابا جون توی خونه است.

این رفتار سمیه مرا به یاد روز عاشورا انداخت که بچه‌های امام حسین (ع) دور اسب بی‌صاحب پدرشان می‌چرخیدند.

برادر شوهرم محمد حسین در گوشه‌ای نشست، خوشحالی سمیه

و رؤیاهای کودکانه‌اش را تماشا می‌کرد. زیر لب زمزمه داشت و اشک می‌ریخت.

به دور ماشین چرخی زدم و نگاهی به داخل آن انداختم. معلوم بود مدتی است که روشن نشده است.

کلید انداختم و درِ خانه را باز کردم. همه چیز مرتب و منظم سر جایش قرار داشتند. قبل از رفتن به خط، همه چیز را مرتب کرده بود. گشتی در اتاق‌ها زدم. از وسایل پانسمانی که در سینی قرار داشت متوجه شدم، توی این مدت یک مرحله زخمی شده است. شلوار کارش خونی و در یکی از اتاق‌ها افتاده بود.^۱ با این‌که چند بار با هم تماس تلفنی داشتیم، اما از قصه‌ی مجروحیتش چیزی به من نگفته بود.

رفتم سراغ گنج‌هی لباس، لباس‌هایش را که با دستانش شسته بود در درون گنجه آویزان بودند.

به سراغ یخچال رفتم، هنوز توی یخچال غذای آماده وجود داشت. در حین گشتن، متوجه تعدادی اسلحه شدم که خاص فرماندهان بود. اسلحه‌ها را توسط برادر شوهرم تحویل لشکر دادیم.

به رسم عادت رفتم از روی پنجره نگاهی به ورودی شهرک بیندازم. وقتی ماشین را دیدم کنج‌کاو شدم، درِ ماشین را باز کنم و ببینم توی آن چه خبر است؟

به هر زحمتی بود به کمک آقای حیدرپور^۲ در ماشین را باز کردیم. همین که درِ ماشین باز شد سنگینی بغض من بیشتر شد. برای لحظه‌ای احساس خفگی کردم. از این ماشین چه در شمال و چه در جبهه خاطرات زیادی داشتم. با این ماشین به همراه همسرم مسافرت‌های زیادی رفته

۱- موضوع مجروحیت را وقتی بعداً از دوستانش پرسیدم، آن را تایید کردند

۲- سردار دکتر حیدرپور، فرماندهی از دیار زاگرس، در سال ۱۳۸۶ بر اثر جراحات شیمیایی به شهادت

بودم. شاید بیش‌ترین فرصتی که همسر من با من و سمیه حرف می‌زد و درد دل می‌کرد، توی همین ماشین بود. چرا که وقتی به مازندران می‌آمد، دائماً میهمان داشت و در جبهه هم که بود کمتر در خانه می‌ماند.

در داخل آن چیز خاصی پیدا نکردیم.

مدت ۱۰ روز در آن جا ماندیم. در این مدت گاهی وقت‌ها مسؤولین لشکر می‌آمدند و می‌گفتند:

- حاج خانم، ناراحت نباشید. آقای طوسی در اسارت هستند و حتماً بر می‌گردند!

نمی‌دانستم چرا از این حرف‌ها می‌زدند؟ برای دلخوشی من بود یا این که گمان داشتند ایشان اسیر شده است؟

از وقتی پاپیم به اهواز باز شده بود انگار کسی در گوشم نجوا می‌کرد:
- خانم منتظر نباش. محمدحسن تو برای همیشه آسمانی شده است.

اگر چه هنوز هم که سال‌ها از نبودنش می‌گذرد، رفتنش را باور ندارم!

برادر شوهرم طی این مدت، خیلی به این طرف و آن طرف رفت تا بلکه از شوهرم خبری بیاورد. بعد از ۱۰ روز گفت:

- زن داداش، ماندن ما در اینجا فایده‌ای ندارد. بهتر است برگردیم. اما من تمایل داشتم در آن جا بمانم. حس غریبی پیدا کرده بودم. بوی همسر من را از آن خانه می‌گرفتم.

جای جای آن خانه برای من پر از خاطره بود. خستگی‌هایش، مجروحیت‌هایش، بی‌خوابی‌هایش؛ همه و همه در ذهن و خاطر من نقش بسته بودند.

ماندن در شهرک را دوست داشتم، اگر چه شهرک خالی از سکنه بود

و خانواده‌هایی که به پشت جبهه و یا مازندران رفته بودند، هنوز برنگشته بودند. تنها خانواده‌ای که به شهرک برگشته بودند خانواده‌ی آقای حیدرپور بودند. در این مدت میهمان خانه‌ی آن‌ها بودیم. تا این که بالاخره بعد از ۱۰ روز تصمیم گرفتیم وسایل مان را جمع و جور کرده، به مازندران بفرستیم. از لشکر ماشین گرفتیم. وقتی وسایل را بار ماشین کردیم، گفتیم:

- من همراه «بار» نمی‌آیم!

به برادر شوهرم گفتیم:

- هر طوری شده و تا قبل از آمدن من وسایل را طوری جابه‌جا کنید

که وقتی آمدم، جلو دیدگان من نباشد.

خوش نداشتم از وسایلی که با همسرم برده بودم، در نبود ایشان

استفاده کنم. به مدرسه‌ی ابتدایی گلستان رفتم. گفتیم:

- آمده‌ام پرونده‌ی تحصیلی دخترم، سمیه قاسمی طوسی را بگیرم.

پرسیدند:

- چرا خانم؟ سمیه طوسی، یکی از بهترین دانش آموزان این مدرسه

هستند؛ اگر در جای دیگری امتحان داده‌اند، نمراتشان را بیاورید از شما

می‌پذیریم.

وقتی فهمیدند دلیل این کارم قصه‌ی شهادت پدرش می‌باشد، به گریه

افتادند. بعد از دریافت پرونده به شهرک برگشتم.

یکی دو روز بعد به من خبر دادند، وسایل به طوس کلا رسیده است.

در طوس کلا غوغایی به پا شده بود. کل خانواده، حتی زنان و مردان

روستا با دیدن وسایلی که بدون صاحبش به طوس کلا رسیده بود، به شیون

و زاری پرداخته بودند. حتی مادر شوهرم غش کرده بود.

به دخترم گفتیم:

- سمیه‌جان! حالا دیگر باید برگردیم به مازندران. سمیه نگاهم

کرد و چیزی نگفت. شاید با زبان بی‌زبانی از من می‌پرسید؛ پس بابا چی می‌شود؟

از آن جایی که در زندگی انتظار کشیده بودم و با این مفهوم رابطه‌ی خوبی نداشتم، دوست نداشتم روی سر سمیه‌ام سایه بیندازد. اگر چه از چهره‌اش می‌فهمیدم که منتظر بابایش هست.

این مدت که در اهواز بودم خیلی احساس تنهایی نکردم، شاید خاطرات با او بودن تا حدودی دلم را گرم کرده بود. اما وقتی به طوس کلا برگشتم، متوجه شدم که تنهایی برای همیشه به سراغم آمده است. اگر چه رفتنش را هنوز که هنوز است، باور ندارم!



تنهایی و انتظار

تا یک سال زندگی برایم نامفهوم بود. مثل کسی شده بودم که آمادگی برای زندگی ندارد. حال من، مانند حال کسی بود که نگاهت بعد از بی‌هوشی را سپری می‌کند. رفتار اطرافیان برای من نامفهوم و تا حدودی غیر قابل درک بود. هیچ‌گونه واکنشی به رفتار اطرافیان نشان نمی‌دادم. خیلی به ائمه(ع) متوسل شدم تا راهی برای خروج از این وضع پیدا کنم، تا این که توانستم خودم را بازیابم.

پس از یک‌سال بود که نبودش را در کنارم بیشتر حس کردم. از شروع جنگ تا حالا با دو مفهوم زیاد انس و خو گرفته بودم. «تنهایی» و «انتظار». حالا دیگر هم از تنهایی بدم می‌آمد و هم از انتظار. تمام سعی‌ام را به این سمت و سو بردم تا آنچه را که محمد حسن قبل از شهادت از من خواسته بود، مو به مو اجرا کنم.

بازگشت اسرا

سه سال از شهادتش می‌گذشت، سمیه‌ام با خواندن درس‌هایش کم-کم در حال رشد و نمو بود. به بچه‌ام یاد داده بودم که بدون وجود سایه‌ی پدر هم می‌توان زندگی کرد. همان‌طور که پیامبر اسلام(ص) در شرایط سخت محرومیت از سایه‌ی پدر و مادر رشد کرده بود.

با شروع تبادل اسرا بین ایران و عراق در تابستان سال ۱۳۶۹ ولوله‌ای در بین خانواده‌ی همسرم ایجاد شد که محمدحسن چون اسیر شده، حتماً بر می‌گردد! در این بین، جنب و جوش محمدحسین از همه بیشتر بود. روزی دیدم به خانه‌ی ما آمد و گفت:

- زن داداش، خانه را مرتب کنید. من به مرز خسروی می‌روم. داداش حتماً می‌آید. چون برادرم آدم سرشناسی است، وقتی آزاد بشود و به خانه بیاید، خانه‌تان خیلی شلوغ می‌شود.

در جوابش چیزی نگفتم، اما به احترام حرفش خانه و زندگی‌ام را

مرتب کردم.

محمدحسین با عکس قاب گرفته از برادرش به سمت مرز خسروی حرکت کرد. هر گروه از آزادگان که وارد می‌شدند به داخل آن‌ها می‌رفت و عکس برادرش را به آن‌ها نشان می‌داد، تا بلکه خبری از محمدحسن بیابد.

با ورود هر گروه از آزادگان، به ما زنگ می‌زد و می‌گفت:
- حتماً همراه گروه بعدی می‌آید.

محمدحسین تا پایان تبادل اسرا در مرز خسروی ماند. اما وقتی نتوانست خبری از برادرش بیابد، ناامیدانه به طوس کلا برگشت. آن قدر ناراحت بود که تا مدت‌ها سرش را بالا نمی‌گرفت.
اطرافیان به او دلداری دادیم و گفتیم:
- به خدا توکل می‌کنیم.

ازدواج سمیه

سمیه‌ام در حال خواندن درس بود که دیدم برایش خواستگار پیدا شده است.

ابتدا نپذیرفتم، چون دلم می‌خواست دخترم در وهله‌ی اول درسش را بخواند، بعد تشکیل زندگی بدهد. اما برادر شوهرم محمدحسین، اصرار کرد که خواستگار را می‌شناسد. از جانبازان جنگ، مؤمن و از پاسداران سپاه است. برای ازدواج سمیه حرف‌های شوهرم را که وصیت کرده بود، تا من و سمیه در کنار هم باشیم، به عنوان شرط اصلی مطرح کردم. به آن‌ها گفتم:

- سمیه هر کجا می‌رود، من باید در کنارش باشم.
در نهایت، تقدیر بر آن شد که آقای عباس رَمَدانی عضو جدید خانواده‌ی ما باشد. تا الآن که دو نوه، یکی دختر و یکی پسر که اسمش را محمدحسن گذاشتیم، در کنار هم زندگی می‌کنیم.

خاطرات آن روزها

۷ سال پس از شهادت محمدحسن تصمیم گرفتم برای تجدید خاطره به مناطق جنگی بروم. دلم هوای سرزمینی را کرده بود که مدتی از عمرم را با همسرم در آن گذرانده بودم. قصدم این بود، وقتی به شهرک رسیدم تمام فضای آن را ببوسم.

از زمانی که حرکت کردیم، دل توی دلم نبود، آن قدر در عواطف و خاطرات خودم فرو رفته بودم که دوباره احساس کردم محمدحسن در کنارم نشسته و با هم به جنوب می‌رویم! به دفعات با او در این مسیر، همراه شده بودم. خاطرات فراوان با او بودن، در ذهنم نقش بسته بود. به هر مکانی که می‌رسیدیم از مساجد، نمازخانه‌ها، جاهای خوش آب و هوا، همه و همه عین فیلم نوار شده از جلوی دیدگان ذهنم عبور می‌کردند.

وقتی به اندیمشک رسیدم، به یاد شوخی کردن‌هایش در اولین سفرمان افتادم. چقدر آن لحظات را دوست داشتم.

به اهواز رسیدیم، چهره‌ی شهر تغییر کرده بود. هر چه به پایگاه شهید بهشتی و شهرک مسکونی جنب آن، نزدیک‌تر می‌شدیم، ضربان قلبم بیشتر می‌شد.

به کنار پایگاه، که دیگر محیط نظامی به حساب نمی‌آمد، رسیدم. با این که شهرک از حالت قبلی در آمده بود، اما از خود بی خود شده بودم. در ابتدای ورودی شهرک ایستادم. پس از آن آرام آرام به درون آن گام برداشتم. هر قدمی که بر می‌داشتم، یاد گذشته‌ها را در ذهنم زنده می‌کرد. سرم را به هر طرف که می‌چرخاندم انگار تمامی اتفاقات همین الان در حال وقوع بودند. با چشمانم همه جا را ورنه‌انداز کردم. چیزی از گذشته در آن دیده نمی‌شد.

به دم درِ خانه رسیدم. همان‌طور که به آن چشم دوخته بودم، ناگهان چشمم به زنگ درِ خانه افتاد، تنها چیزی که از گذشته باقی مانده بود همین زنگ بود. هم‌سرم با دستان خودش آن را نصب کرده بود. وقتی نگاهش کردم، به یاد زمانی افتادم که با بدنی کوفته، چشمانی خسته و بعضی وقت‌ها با تنی مجروح از خط مقدم می‌آمد و زنگ در را فشار می‌داد، و من و سمیه با ذوق و شوق به استقبالش می‌رفتیم.

به یاد پیکان سفید رنگی افتادم که از پس هر عملیاتی وارد شهرک می‌شد و این که چند بار سرنشینانش همین زنگ را به صدا در آورده بودند.

بعض سَنگینی راه گلویم را بسته بود. به درِ خانه نزدیک‌تر شدم. با دستانم زنگ را لمس کردم. دور خودم چرخ می‌زدم. به خودم گفتم، ای کاش همان موقع از طرف لشکر می‌آمدند و از این مکان تصویربرداری می‌کردند تا لاقلاً هر موقع دل خانواده‌ها برای خاطرات این مکان تنگ شد، با دیدن آن فیلم‌ها، کمی از دلتنگی‌هاشان را کم کنند.

به یاد این حرفی افتادم که در سال ۱۳۶۵ به او پیشنهاد داده بودم تا برای سفر زیارتی مکه ثبت نام کنیم. با این که از این پیشنهاد خوشحال شده بود، اما گفته بود:

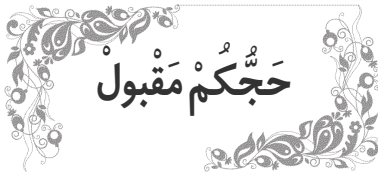
- نه! ان شاءالله اول کربلا، بعد به مکه می‌رویم.

از این رو وقتی به او از طرف لشکر سهمیه‌ی حج داده بودند، نپذیرفت. گفته بود:

- فعلاً جنگ مهم‌تر است.

سهمیه‌ی ایشان را به یکی دیگر از فرماندهان دادند، که آن بنده‌ی خدا به این سفر معنوی اعزام شد.

چندین بار در شهرک و اطراف ساختمان‌هایش چرخی زدم تا خاطرات آن روزها را بیشتر یادآوری کنم.



وقتی به طوس کلا برگشتم به من گفتند:

- اسمتان برای سفر زیارتی خانه‌ی خدا در آمده است.

آماده‌ی سفر شدم. آرزو کردم، ای کاش همسرم در کنارم بود و با هم

به این سفر می‌رفتیم.

قبل از این که از دیگران خدا حافظی کنم، به کنار مزارش رفتم و کلی

با او درد دل کردم. یکی از حرف‌هایم این بود:

- خیلی دوست داشتم در این سفر همراه من باشی!

چون مدینه بعداً بودیم، در مسجد شَجْرَه مُحَرَّم شدیم. بعد از پوشیدن

لباس احرام احساس عجیبی داشتم، گریه رهایم نمی‌کرد. پیش خودم

۱- برای انجام حج تمتع حاجی‌ها به دو صورت وارد مکه می‌شوند، مدینه‌ی قبل و مدینه‌ی بعد. مدینه قبل‌ها کسانی هستند که زودتر اعزام شده و قبل از انجام حج، در مدینه به سر برده، و برای ورود به مکه در مسجد شَجْرَه مُحَرَّم می‌شوند؛ ولی زائران مدینه‌ی بعد در مسجد جُحْفَه مُحَرَّم شده، ابتدا به مکه رفته، سپس به مدینه می‌روند.

می‌گفتم، آیا حَجَّ من مورد قبول واقع می‌شود؟

در مسیر که به سمت مکه می‌رفتیم، داخل ماشین نوار کاست گذاشته بودند، که صدای لَبَّيْكَ، اَللّٰهُمَّ لَبَّيْكَ، از آن به گوش می‌رسید. همراه این صدا خانم‌ها نیز زمزمه می‌کردند. اما من در حال خودم بودم. نمی‌دانم در خواب بودم یا بین خواب و بیداری، با فشردن شدن صدای احساس کردم انگار کسی در کنارم نشسته است! سرم را چرخاندم ببینم چه کسی در کنارم نشسته است؟ دیدم حسن آقا در کنارم نشسته، به من نگاه می‌کند و می‌خندد. صدایش در گوشم می‌پیچید که:

- خیلی دوست داشتم تو را در این لباس ببینم.

پیش خودم گفتم:

- حالا که به آرزوی خودم رسیده‌ام از حسن آقا سؤال کنم:

- ما را می‌خواهند به کجا ببرند؟

شنیدم گفت:

- می‌خواهی به دیدار رهبر جهان بروی!

گفتم:

- من قبلاً به دیدار آقای خامنه‌ای رفته‌ام.

گفت:

- نه! شما می‌خواهی به دیدار خالق کاینات و هم چنین سرور

کاینات [آقا رسول‌الله(ص)] بروی!

گفتم:

- حَجَّ قبول است؟

گفت:

- بله.

در همان لحظه اتوبوس ترمز شدیدی کرد و من از آن «حال» در آمدم.

می‌خواستم بیشتر با او حرف بزنم، اما دیدم در کنارم نیست!
یکی از خانم‌ها که متوجه حالم شده بود، گفت:
- حاج خانم! آنچه را که برایت پیش آمده است، برای کسی نقل
نکن!
در سفر، به هر جایی می‌رفتم به نیت ایشان نیز اعمال آن مکان را
انجام می‌دادم.
وقتی از مکه و مدینه برگشتم، اولین کاری که کردم، رفتن به کنار
مزارش و گفتن این جمله بود:
- حسن آقا حَجَّتْ قَبُول [حَجَّكُمْ مَقْبُولًا]!

زیارت کربلا

چند سال از شهادت همسرم می‌گذشت که حادثه‌ی تلخی در خانواده‌ی همسرم رخ داد و آن هم شهادت برادر شوهرم محمدحسین، در تهران و به دست انسان‌های از خدا بی‌خبر بود.

سال ۱۳۷۷ بود. برای زیارت به شهر قم رفته بودم. به برکت حضرت معصومه(س) در فردای آن روز پدر شوهرم از طوس کلا تماس گرفت و گفت:

- دوست داری به کربلا سفر کنی؟

گفتم:

- اگر با سمیه باشد حرفی ندارم.

پدرشوهرم گفت:

- فقط سه نفر می‌توانند بروند. اسم خودم، شما و حاجیه خانم، مادرِ

شهدا را نوشته‌ام.

مدتی بود که راه کربلا را به دلیل تیرگی روابط سیاسی ایران و عراق بسته بودند و به هیچ کس روایت سفر به عراق داده نمی‌شد. در این سفر که پس از مدت‌ها با توافق دولت ایران و عراق حاصل شده بود، ما جزو اولین گروه اعزامی بودیم.

وقتی از مرز وارد خاک عراق شدیم، عراقی‌ها خیلی تحویل‌مان گرفتند. ماشین‌های زیادی ما را همراهی کردند. ابتدا ما را به بغداد برده، وارد یک هتل شدیم. به ما گفتند:

- چون شما اولین گروه از زائران ایرانی هستید که پس از مدت‌ها به عراق سفر کرده‌اید، صدام شخصاً می‌خواهد به شما خوش‌آمد بگوید! پارچه نوشته‌ای را در تالار هتل نصب کرده بودند که روی آن نوشته شده بود:

- صدام حسین فرزند ارشد امام حسین (ع) است!

شب دوم اقامت‌مان در بغداد ما را به جایی بردند که گفته می‌شد یکی از کاخ‌های صدام است. از همان ابتدا متوجه شدیم که می‌خواهند با ما رفتار تحقیر آمیزی داشته باشند، از این‌رو در ورودی کاخ عده‌ای زن جوان و بی‌حجاب که با وضع زننده‌ای آرایش کرده، جمع شده بودند.

اعضای کاروان که ظاهراً از خانواده‌های شهدای محوری‌ا جنگ بودند، قرار گذاشتیم خیلی سنگین و با وقار رفتار کنیم و به هیچ چیز و هیچ کس اعتنای چندانی نداشته باشیم. لذا موقع رد شدن از کنار خانم‌های آرایش کرده، هیچ توجهی به آن‌ها نکردیم.

وقتی وارد سراسرای کاخ شدیم، عکس بزرگی از صدام را در آن نصب کرده بودند. مادر شوهرم با دیدن عکس خیلی عصبانی شد. سایر اعضای کاروان نیز نتوانستند عصبانیت‌شان را پنهان کنند. مترجم وقتی عصبانیت

۱- منظور، شهدایی هستند که در دفاع مقدس رده‌ی فرماندهی داشتند.

ما را دید، گفت:

- لطفاً خودتان را کنترل کنید و الاً سر ما را می‌برند!

با نارضایتی روی صندلی‌ها نشستیم. بساط شام را آماده کردند. شام مفصلی بود. انواع غذاها را روی میز چیده بودند. تا خواستیم دست به غذا ببریم، موسیقی تندی گذاشتند تا به اصطلاح، خوردن شام به همراه موسیقی باشد. به پخش موسیقی اعتراض کردیم و گفتیم:

- اگر موسیقی را قطع نکنید، دست به غذا نمی‌زنیم.

اعتراض‌ها بالا گرفت. یک وقت دیدم آن کسی که مسؤول ما بود و از ابتدا همراه‌مان آمده بود، کراواتش را باز کرد و با عصبانیت شروع کرد به داد و فریاد!

دستور داد سطل آشغال آوردند، چند ظرف غذا را برداشت و توی سطل ریخت. مترجم دوباره آمد و با ترس و لرز گفت:

- امشب همه‌ی ما را می‌کشند! به نشانه‌ی اعتراض عده‌ای شام نخوردند و عده‌ای هم خوردند. با این که تا نصفه‌های شب ما را نگه داشته بودند، اما از صدام خبری نشد تا به ما خوش آمد بگوید!

اعتراض اعضای کاروان به رفتار تحقیرآمیز عراقی‌ها باعث شده بود وقتی که به هتل برگشتیم، عراقی‌ها خیلی از دست ما عصبانی باشند؛ طوری که این عصبانیت در رفتارشان اثر گذاشته بود.

فردای آن روز یکی از مادران شهدا گفت:

- ما را به اردوگاه اسیران ایرانی ببرید، می‌خواهیم مکان اسارت فرزندان‌مان را ببینیم. ابتدا غرولند کردند که چون آن‌جا محیط نظامی است، امکان بازدید وجود ندارد، اما وقتی اصرار ما را دیدند، گفتند:

- آماده باشید به پشت بام هتل برویم!

گفتیم:

پشت بام برای چه؟

- جواب دادند بروید، معلوم می‌شود.

با آسانسور به پشت بام رفتیم. از دور پادگانی را به ما نشان دادند و گفتند:

- آن جا یکی از اردوگاه‌های اسیران ایرانی بود!

فهمیدیم که سرکارمان گذاشته‌اند. از این رفتارشان خوش‌مان نیامد. قرار شد از بغداد به کربلا برویم. موقع رفتن، در گوش ما زمزمه کردند که خیلی چیزها در عراق ممنوع است. از ما خواستند از سینه زدن، نوحه خواندن و این گونه مسایل در حرم امام حسین (ع) خودداری کنیم. ابتدا به آن‌ها قول دادیم. اما وقتی پای‌مان به حرم باز شد، همه چیز تغییر کرد.

مگر می‌شد پای شیعه به حرم امام حسین (ع) برسد و اشک از چشمانش جاری نشود؟

هر یک از وابستگان شهدا رفتاری می‌کرد که فکر می‌کرد در شأن امام حسین (ع) هست.

بعضی‌ها به سینه، بعضی‌ها به سر و بعضی‌ها هم با گریه، محبت‌شان را ابراز می‌کردند.

این رفتار اعضای کاروان، باعث خشم عراقی‌ها شده بود.

همان‌جا به یادش افتادم، چه قدر دلش می‌خواست به کربلا بیاید. به نیت همسرم زیارت کرده، نماز زیارت نیز خواندم.

مادر شوهرم یک‌یکِ فرزندانِ محمدحسن، محمد ابراهیم و محمدحسین را صدا می‌کرد و برایشان گریه می‌کرد. تقریباً همه‌ی مادران شهدا حال و روزِ مادر شوهرم را پیدا کرده بودند. عراقی‌ها هم با فریاد، همه را دعوت به سکوت می‌کردند، در نهایت وقتی در مقابل خانواده‌ها کم آوردند ما را از حرم خارج کردند!

گزارش بررسی لشکر

معاونت اطلاعات عملیات لشکر ۲۵ کربلا، نتیجه‌ی تحقیقاتش را در مورد شهادت محمدحسن طوسی و دوستانش، در مورخه‌ی ۱۹ فروردین ۱۳۶۶ که برای بررسی دژ تصرف شده در یکی از خطوط دفاعی شلمچه، رفته بودند، پس از بررسی‌های نهایی این گونه گزارش نمود:

- «گزارش مفقودیت برادران: طوسی - جانشین فرماندهی و معاونت اطلاعات لشکر، نوبخت - فرمانده تیپ ۳، کلبادی - از نیروهای اطلاعات و سیدمنصور نبوی - فرماندهی طرح عملیات لشکر با استناد به منابع زیر این گونه می‌باشد:

(الف): مصاحبه از برادر مهدی بشارتی، تنها بازمانده‌ای که به همراه برادران فوق به منطقه رفته بود.

(ب): مصاحبه با بعضی از مسئولان لشکرهای هم‌جوار.

ج): مشاهده‌ی فیلم تبلیغاتی دشمن که از منطقه تصویر برداری کرده و از تلویزیون کشورش، پخش کرده است.

و اما ما حاصل گفتگو با برادر مهدی بشارتی:

در تاریخ ۱۳۶۶/۱/۱۹ ساعت ۹ صبح از سنگر اطلاعات، از خط اول خودی، در منطقه‌ی عمومی شلمچه، برای بررسی وضع دژ تصرف شده به همراه برادران طوسی، نوبخت، نبوی و کلبادی به سمت خط اول، از معبر سمت چپ نیروهای خودی که قبل از آن لشکر ۲۵ از آن استفاده نموده، به دشمن حمله کرده و به تصرف خودش در آورده بود، عازم شدیم. ابتدا به طرف تقاطع، حرکت کردیم. قبل از تقاطع وقتی به داخل کانال دژ رسیدیم، حوالی تقاطع، برادر طوسی، برادر کلبادی را برای بررسی وضع خط و میزان پیشروی، تثبیت خط و ... به جلو فرستاد. مدت زمانی که برادر کلبادی رفتند و برگشتند به ۵ دقیقه هم نکشیده بود. برادر کلبادی از وضعیت دشمن به آقای طوسی چیزهایی را گزارش نمود.

در همین حین برادرمان آقای طوسی، با یکی از فرماندهان لشکر ۱۹ فجر ارتباط بی‌سیم برقرار کرد و با ایشان در حال گفتگو شد. در این لحظه من با دوربین مشغول نگاه کردن به حرکات و سنگرهای دشمن بودم. نمی‌دانم کلبادی به برادر طوسی چه نکاتی را گفته بود که برادر طوسی تصمیم گرفت از آن نقطه‌ای که نشسته بود به جلوتر برود. دسته جمعی به طرف جلو کانال حرکت کردیم. در جلو جمع ۵ نفره‌مان آقای طوسی بود. بعد از ایشان کلبادی، نوبخت، من و پس از آن سیدمنصور نبوی که در پشت سر ستون حرکت می‌کرد. در مسیر حرکت‌مان چند خمپاره‌ی ۶۰ به اطراف کانال اصابت کرد.

ابا وضعی که پیش آمده بود به راهمان ادامه ندادیم. منتظر شدیم تا از حجم آتش دشمن کمی کاسته شود. تقریباً بیش از ۲۰ متر از نقطه‌ی تقاطع به سمت چپ نرفته بودیم که یک گلوله‌ی خمپاره ۶۰ توی کانال فرود آمد. این در حالی بود که ساعت ۹:۳۰ صبح را نشان می‌داد. بر اثر انفجار خمپاره برادر کلبادی را دیدم که در معرض ترکش‌های خمپاره قرار گرفته و وضع وخیمی داشت. این نکته را فراموش نکنم که، قبل از آخرین انفجاری که من شاهد آن بودم، در کانالی که در آن مستقر شده بودیم، سنگری وجود داشت که به آن سنگرِ حُفره روباهی می‌گفتند. برادر نوبخت فرماندهی تیپ سوم توی آن سنگر، خودش را استتار کرده بود. چیزی که بود، این بود؛ پس از انفجار، من فقط برادر کلبادی را دیده بودم.

متأسفانه دود حاصل از انفجار آن قدر شدید بود که هنگام برگشت به عقب [با توجه به مجروحیت شدیدی که از ناحیه‌ی پا داشتم] متوجه برادر طوسی نشدم.

حدود ۱۰ الی ۱۲ متر از راه رفته را برگشتم، سیدمنصور نبوی را دیدم. یک دستگاه دوربین نظامی را که با من بود، تحویل سید دادم. تنها حرفی که بین من و ایشان رد و بدل شد، این بود که گفتم:

- سید، برو سراغ برادران.

برادر نبوی به طرف برادران طوسی، نوبخت و کلبادی حرکت کرد و من پس از گذشتن از تقاطع، ۶۰۰ یا ۷۰۰ متر به عقب آمدم. وارد سنگر اطلاعات شدم. پس از آن از حال رفتم.

از نظر وسایل و امکانات نظامی تا آن جا که یادم می‌آید، ما دوربین نظامی، بی‌سیم پی.آر.سی (P.R.C) و کلاه جنگی به همراه داشتیم.

در مورد بند «ب» به خلاصه‌ی اظهارات برادران اطلاعات لشکرهای مجاور و

برادرِ طلبه، مهدی زادگان، که از دور در جریان قضیه بوده‌اند، استناد و اکتفا می‌شود؛ برای اطمینان و اطلاع از سرنوشت برداران طوسی، نوبخت، کلبادی و نبوی، در صبح زود ۱۳۶۶/۱/۲۴ نامبرده به همراه برادران تخریب و تنی چند از نیروهای گردان مسلم(ع) جهت بررسی دقیق منطقه و اطلاع از وضع این عزیزان به منطقه مورد نظر، اعزام گردیدند تا منطقه را کاملاً بررسی نمایند.

متأسفانه از قبل یعنی ۱۳۶۶/۱۱/۲۳ شب هنگام، دشمن با گلوله‌های کوتاه برد منطقه را آلوده به گاز شیمیایی کرده بود. این آلودگی به حدی بود که گازهای رها شده به قرارگاه تاکتیکی لشکر در نزدیکی خط دوم نیز سرایت کرده، و به نیروهایی که در آن مستقر شده بودند نیز به صورت جزئی آسیب وارد کرده بود. با این اوصاف نیروها از رفتن به محل حادثه و اطراف آن کوتاهی نکردند و در منطقه حاضر شدند، که متعاقب آن حول و حوش ساعت ۱۰ صبح روز ۱۳۶۶/۱/۲۴ دشمن پاتک بسیار سنگینی را به فرماندهی عدنان خیرالله وزیر دفاع عراق در منطقه تدارک دید، که مناطق به تصرف در آمده در عملیات کربلای ۸ خصوصاً دژ ۱۰۰۰ مجدداً به تصرف عراقی‌ها درآمد.

بعد از این تحولات، ورود به منطقه‌ی دژ ۱۰۰۰ کاملاً غیرممکن شد. ما منتظر شدیم که ببینیم لطف خداوند چگونه بر ما ارزانی خواهد شد. متأسفانه [ورود به منطقه‌ای که فرماندهان و عزیزان لشکر ۲۵ کربلا در آن دچار سانحه شده بودند] غیر ممکن گردید.

در مورد بند «ج» روند کار، این گونه پی‌گیری شده است:

پس از این که خبر مفقودیت برادران عزیزمان مطرح شد، افراد زیادی از جمله اخوی آقای طوسی؛ محمدحسین طوسی به اتفاق برادر جعفری،

مسئول پیگیری مفقودان سپاه ناحیه‌ی مازندران، برادر مؤمنی مسئول تعاون لشکر، برادر سیدجواد طوسی و آقای عربزاده پی‌گیر کار شدند. آن‌ها به اتفاق، در تاریخ ۱۳۶۶/۱/۲۸ به تعاون نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مراجعه کردند. فیلم‌هایی را که توسط تلویزیون عراق پخش شده بود، بازبینی نموده، تا شاید از لابه‌لای تصاویر، خبر جدیدی به دست آورند.

این تصاویر، اکثراً مربوط به شهدا و اسرای کربلای ۴ و ۵ بود که تاریخ اسارت‌شان به دی، بهمن و اسفند سال ۱۳۶۵ بر می‌گشت.

همچنین تصاویر تعدادی از شهدای عملیات کربلای ۸ را تلویزیون عراق پخش کرده بود؛ با این که تصاویر وضوح خوبی داشتند، اما هیچ کدامشان مربوط به فرماندهان لشکر ۲۵ کربلا نبود.

در نهایت به این نتیجه رسیدیم که فعلاً گزارش مفقودی این عزیزان را تأیید کرده تا شاید ان‌شاءالله انتظارمان به خوشی پایان یابد.»

کوله‌باری از مسؤولیت

... و سرانجام، محمدحسن قاسمی طوسی معروف به طوسی، رزمنده‌ای که از صُلب مردی مؤمن و مادری پرهیزگار و در ماه شعبان ۱۳۳۷ هجری شمسی پای به این دنیا نهاده بود، پس از تحمل زحمات و زجر فراوان و گذراندن سختی‌ها و مشکلات فراوان؛

- وارد شدن در گروه‌های مبارز علیه حکومت شاه،
- عدم گذراندن خدمت سربازی در ارتش شاهنشاهی،
- شرکت در تظاهرات علیه رژیم ستم‌شاهی،
- تشکیل کمیته انقلاب اسلامی شهر نکا(با همکاری روحانیون)،
- ورود به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۸،
- هجرت به کردستان و آشنایی با جاویدالاندر حاج احمدمتوسلیان،
- تأسیس گروه شهید،
- ورود به دفاع مقدس در اولین روزهای جنگ،

- پذیرفتن معاونت عملیات سپاه ساری،
- ورود به تیپ ۳۱ عاشورا،
- شرکت در عملیات‌های فتح‌المبین، بیت‌المقدس - آزادسازی خرمشهر،
- پاک‌سازی جنگل‌های شمال کشور از وجود ضدانقلاب،
- مسؤؤل عملیات محور سوادکوه،
- فرماندهی تیپ سوم قرارگاه عملیاتی حضرت ابوالفضل(ع)،
- معاونت طرح و عملیات سپاه پاسداران منطقه سه گیلان و مازندران،
- جانشین قرارگاه نیروی قدس،
- معاون اطلاعات لشکر ۲۵ کربلا،
- حضور در عملیات والفجر ۴ و ۶، بدر، خیبر، قدس ۱ و ۲، والفجر ۸، کربلای ۱ و ۴ و ۵ و ۸ با جایگاه جانشینی فرماندهی لشکر ویژه ۲۵ کربلا،
- چندین مرحله جراحات سخت ترکش‌های نارنجک، خمپاره، اصابت تیر مستقیم،
- تنی خسته و مجروح از جراحات سخت و طاقت‌فرسای شیمیایی،
- عدم پذیرش اعزام به مکه معظمه در زمان جنگ تحمیلی(به دلیل اهمیت حضور در جبهه‌های جنگ)
- و ...

بالاخره در حالی که محمد حسن طوسی در حسرت فراق دوستان شهیدش - که او آن‌ها را ولی نعمت خود می‌دانست - می‌سوخت و پس از آخرین تشرّفش به حج فقرا - زیارت آقا علی بن موسی‌الرضاع(ع) - در

دشت تفتیده‌ی شلمچه، با روحی آرام و اشتیاقی وافر به وصال دوست، در تاریخ^۱ ۱۹ فروردین ۱۳۶۶ در سن ۲۹ سالگی و با اصابت ترکش‌های خمپاره‌ی ۶۰ م.م عراقی‌ها و در حالی که در نزدیک‌ترین محل به دشمن استقرار یافته بود، برای همیشه از زمینیان و ناسوتیان فاصله گرفت و معراج را برای خود مأمونی جاودان نمود.

آن‌گونه که خودش خواسته بود و بارها به دوستانش گفته بود، ابتدا به فضیلت گمنامی رسید و کسی از مکان افتادن جنازه‌اش بر زمین مطلع نشد.

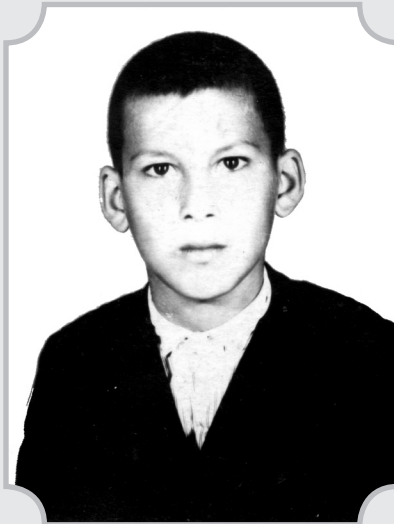
اما پس از سال‌ها فراق و هجران، دوستان، خانواده و هم‌زمانش را در لشکر ۲۵ کربلا از چشم انتظاری درآورد.

۸ سال از شهادتش می‌گذشت که در سال ۱۳۷۴ هجری شمسی، باقی‌مانده‌ی پیکرپاک و مطهرش روی دست شاگردان و یارانش قرار گرفت تا برای همیشه چون شقایقی سرخ بر زمینی سبز، رویدن را به رهروانش بیاموزد و ...

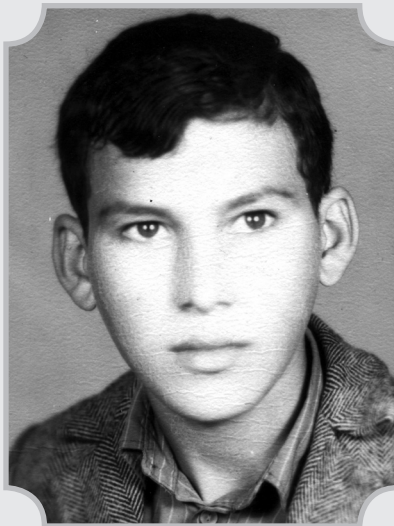
۱- در مورد تاریخ دقیق شهادت محمدحسن طوسی سه گزینه وجود دارد که پس از بررسی و تحقیقات به عمل آمده تاریخ ۱۳۶۶/۱/۱۹ صحیح می‌باشد.

ضمایم

عکس‌ها و اسناد



شهید محمد حسن طوسی در نوجوانی





خانم حاجیه بتول بامتی، معروف به ام‌الشهداء (درماندران)،

که سه فرزند بزرگوارش:

محمدحسن، محمدابراهیم و محمدحسین طوسی

در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل به شهادت رسیدند.



این عکس روزهای اول جنگ در دشت ذهاب گرفته شده است.
نفر ششم از راست: محمدحسن طوسی - نفر هفتم: شهید برزگر -
نفر وسط نشسته: شهید اسماعیل خلیلی و... در عکس دیده می‌شوند.



این عکس پس از معرفی محمدحسن طوسی به عنوان مسؤؤل
اطلاعات - عملیات لشکر ۲۵ کربلا گرفته شده است.
ایستاده از راست: رضانعلی صحرایی - حسن بادلی
(مسئؤل قبلی اطلاعات لشکر) - محسن انصاری - شهید طوسی و ...
عکس مربوط به سال ۱۳۶۲ می باشد.



این عکس در خانه ی برادر محمد حسن طوسی (شب قبل از تصادف
در جاده ی خرم آباد - بروجرد) در قم گرفته شده است.
نفر اول ایستاده از چپ: شیخ اسماعیل طوسی است.



به ترتیب از راست: محمدحسین طوسی -
دایی اصغری (از فرماندهان عملیات پاکسازی جنگل‌های شمال، ساری)
و علی فردوس.
این عکس قبل از عملیات والفجر ۶ گرفته شده است.



از راست: محمدحسن طوسی - علی اکبر پاشنا (از فرماندهان اطلاعات لشکر ۲۵ کربلا)
و شهید مرشدی (همان کسی که تا آخرین لحظات در کنار شهید محمدابراهیم در عملیات
والفجر ۶ بود و خبر شهادتش را برایمان آورده بود).



این عکس در جزایر مجنون و در سال ۱۳۶۴ گرفته شده است.
ایستاده از راست: نفر پنجم با لباس غواصی، شهید محمدحسن طوسی.



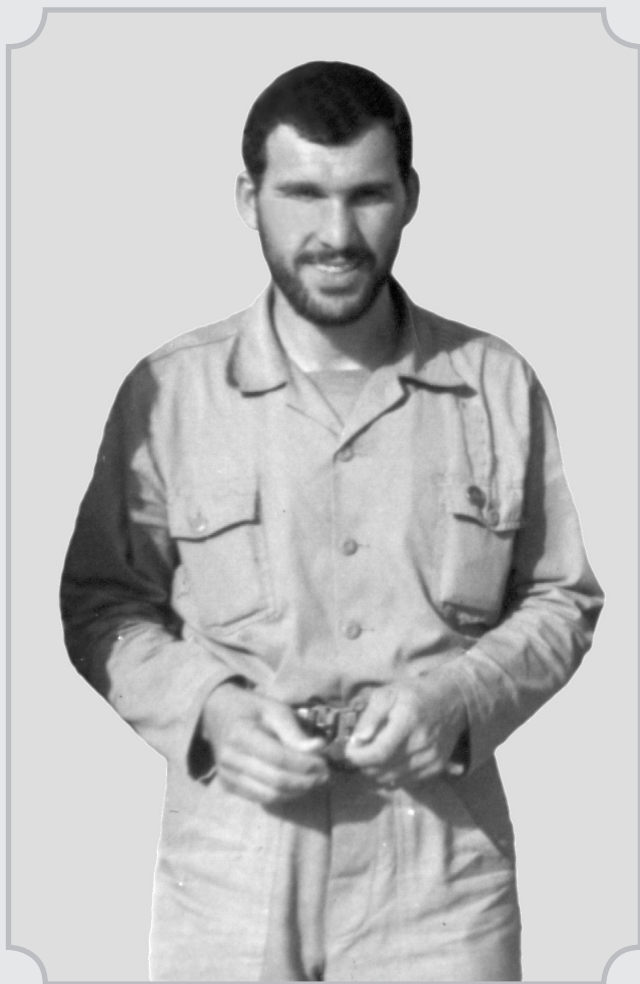
شهید محمد حسن طوسی بارها و بارها در عملیات مختلف، مجروحیت را تجربه کرد. ایشان با دست مجروح، از چگونگی عملیات والفجر ۸ در مسجد روستای طوسکلا برای اهالی زادگاهش سخن می‌گویند.



شهرکِ کنار پایگاه شهیدبهبشتی اهواز.
ایستاده از چپ: پدر شهید- شهید محمد حسن طوسی - مادر شهید(حاجیه بتول)-
و همسر شهید
نشسته از چپ: موسی طوسی (برادر شهید)- سمیه طوسی (دختر شهید)
(پدر و مادر شهید طوسی از محمدحسن خواسته بودند تا آنها را
به محل شهادت محمد ابراهیم ببرد.)



روزهای دلهره - شهرک کنار پایگاه شهید بهشتی اهواز.
عکس پس از بمباران هوایی گرفته شده است.
نفر اول ایستاده از چپ: همسر شهید طوسی - سمیه (دختر شهید) -
خانم صحرائی و خانم کولانی.
رادیو ضبطی که در دست خانم صحرائی دیده می شود مربوط به استفاده از رادیو
برای شنیدن آژیر سفید بود!



همسر شهید می گوید:

وقتی به این عکس نگاه می‌کنم، یاد خواب سال ۱۳۵۸ و حرف خانم‌های
شهرکِ کنار پایگاه شهیدبهبشتی در اهواز می‌افتم که گفته بودند:
- « آقای طوسی علمدار لشکر است.»



بعد از آن که بدن مثالی محمدابراهیم را دفن کردیم، مادر شهید در کنار
محمد حسن طوسی در حال پاشیدن گلاب روی قبر است.
(زمستان ۱۳۶۳)



وقتی جنازه‌ی شهید محمد حسن طوسی را پس از سال‌ها آوردند،
همسر و دخترش با او وداع جان‌سوزی داشتند.
از نفر اول سمت راست: عباس رمدانی (داماد شهید طوسی) - حاج ولی
عرب‌زاده (برادر همسر شهید) - نفر چهارم پدر شهید: حاج آقا طوسی و هم‌زمانش.



سال ۱۳۷۴ وقتی به خانه برگشت، دوستان، هم‌زمان و مردم روستای طوس کلا
سنگ تمام گذاشتند و به تشییع جنازه‌اش آمدند.



روز تشییع جنازه‌ی شهید محمد حسن طوسی - روستای طوس‌کلا.
هم‌زمانش همه آمده بودند تا او را به سوی جایگاه ابدی‌اش همراهی کنند.



دومین گزارشی که به لشکر داده شد و خبر مفقود شدن محمدحسین طوسی را تأیید کرد.
این گزارش را آقای علی معینی از نیروهای اطلاعات لشکر نوشته است:

تاریخ گزارش: ۱۳۶۶ / ۱ / ۲۳

«این جانب علی معینی عضو واحد عاشورا محور ۲، در مورد مفقود شدن برادران طوسی، نوبخت و نبوی، حدود ساعت ۸ صبح بود که برادران طوسی و نوبخت و نبوی به سنگر ما که در خط مقدم بود، آمدند و صبحانه‌شان را پیش ما خوردند و به همراه دو نفر از برادران واحد بشارتی و اسماعیل کلبادی نژاد به طرف خط تصرف شده حرکت کردند.»

جاده‌ای [که] ایشان رفتند، جاده‌ای بود که بغل کانال درست کرده بودند و دیگر برادران را مشاهده نکردم. ۱۳۶۶ / ۱ / ۲۳ و در ضمن از برادر هاشمی جانشین ادوات لشکر همان روز شنیدم که می‌گفت:

من شنیده‌ام که نوبخت زخمی شده ولی از طوسی هیچ خبری نداشت و گفت که آن‌ها را ندیده است و...»

«گزارش مفقود شدن شهید طوسی و یارانش»

گزارش مفقودیت برادران طوسی (معاون لشگر) نوبخت
(فرمانده تیپ ۳) کلبادی (از اطلاعات و عملیات)
شامل نظرات برادر بشارتی که همراه نامبردگان بوده و از
مسئولین اطلاعات لشگر می باشد.

همچنین جمع بندی صحبت هایی که با بعضی از مسؤولین
لشکرهای همجوار شده است و اطلاعات جانبی حاصل
پیگیری برادران و مشاهده ی فیلم تبلیغاتی دشمن به طور
مختصر بیان می گردد:

الف - خلاصه تماس تلفنی با برادر بشارتی که در حال
مجروحیت بسر می برد

در تاریخ ۲۰ / ۱ / ۶۶ ساعت ۹ صبح از سنگر اطلاعات (در
خط اول خودی) جهت بررسی وضع دژ تصرف شده (که شب
گذشته لشگر المهدی روی آن عمل کرده بود) به همراه برادر
طوسی، برادر نوبخت، برادر نبوی (از طرح و عملیات) برادر
کلبادی (از اطلاعات) نامبرده به سمت خط از معبر سمت چپ
خودی (که در تاریخ ۱۸ / ۱ / ۶۶ لشگر از آن استفاده کرده
بود) به طرف تقاطع حرکت کردند و قبل از تقاطع وقتی به
داخل کانال دژ رسیدند، حوالی تقاطع (شاید چند متر جلوتر
از تقاطع) برادر طوسی برادر کلبادی را جهت بررسی وضع
خط (میزان پیش روی، تثبیت خط و...) به جلوتر فرستادند و
در فاصله ای که ایشان رفتند و برگشتند (حدود ۵ دقیقه) برادر

طوسی با یکی از مسئولین نیروهای لشکر المهدی که بی‌سیم داشت صحبت می‌کردند و ایشان (برادر بشارتی) مشغول بودند و ظاهراً با دوربین اوضاع دشمن را می‌دیدند.

بعد از برگشت برادر کلبادی، دسته‌جمعی که جلودار برادر طوسی بودند بعد از ایشان برادر کلبادی سپس برادر نوبخت و به ترتیب بشارتی و نبوی از تقاطع به راه خود ادامه دادند. در مسیر چند خمپاره ۶۰ به بالای کانال اصابت کرد و هنوز ۲۰ متر از تقاطع به چپ (سمت چپ تقاطع) نرفته بودند که خمپاره‌ای در داخل کانال منفجر شد. (حدوداً ساعت ۹:۳۰ صبح) [که] برادر کلبادی در معرض کامل ترکش قرار داشت که وضع وخیمی پیدا کرده بودند.

برادر بشارتی می‌گوید: قبل از انفجار برادر نوبخت در کانال داخل سنگر حُفره رویاهی بود و من فقط برادر کلبادی‌نژاد را که جلوی من بود (بیرون حفره و داخل کانال) دیدم. حدود ۱۲ متر جلوتر برادر نبوی را دیدم که دوربینی را به او دادم و گفتم: برو سراغ برادران. برادر نبوی به [طرف] جلو حرکت کرد. من پس از طی ۲۰ متر از تقاطع گذشتم ۶۰ یا ۷۰ متر جلوتر، از معبر سمت راست خودمان که در عملیات کربلای ۸ تاریخ ۶۶/۱/۱۸ در آن عمل کرده بودیم با پای پیاده به عقب آمدم و تا به سنگر قبلی (اطلاعات) رسیدم و از حال رفتم. هنگامی که ما در کانال بودیم در مجموع آتش دشمن سبک بود و فقط از پهلو و جناح سمت چپ تیراندازی به طور مداوم

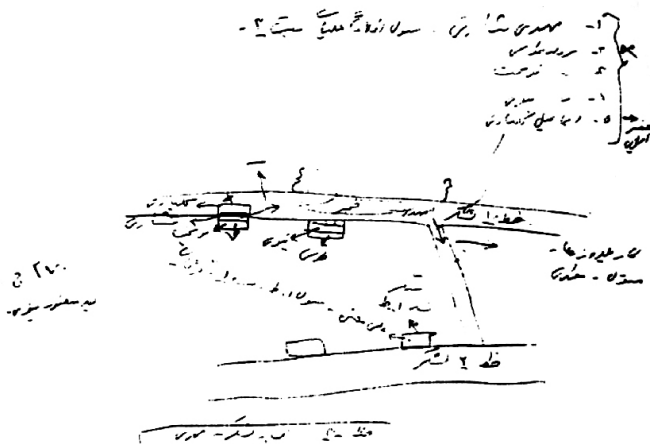
وجود داشت.

از وسایل نظامی، تا آنجا که برادر بشارتی یادش می‌آید، یک عدد دوربین در دست‌شان بود. و همگی کلاه آهنی سر داشتند.

شروع حرکت: [مرحله‌ی اول] برادر کلبدادی نژاد - برادر نبوی - برادر بشارتی - برادر نوبخت - برادر طوسی

[مرحله دوم] بعد سرکشی [بازدید] از خط و حرکت مجدد برادران از تقاطع: برادر نبوی - برادر بشارتی - برادر نوبخت - برادر کلبدادی - برادر طوسی

مرحله سوم: ۲۰ متر جلوتر از تقاطع و لحظه‌ای که خمپاره افتاد، برادر نبوی - برادر طوسی - برادر نوبخت - برادر بشارتی - برادر کلبدادی



این کروکی را آقای مهدی بشارتی همان کسی که به همراه همسرم و سه نفر از فرماندهان لشکر ۲۵ کربلا به منطقه‌ی دژ ۲۰۰۰ در شلمچه رفته و تنها بازمانده‌ی آن گروه شناسایی به حساب می‌آید و پس از آن که مجروح شد و به عقب برگشت، از محل مفقود شدن همسرم و تعدادی از هم‌زمانش اطلاعاتی در اختیار لشکر قرار داد.

چگونگی محل استقرار: ۱- مهدی بشارتی ۲- همسرم ۳- شهید نوبخت ۴- شهید نبوی ۵- شهید کلبادی نژاد.

بیتام خدا

خاطراتی که با نام « بوی تربت » توسط

برادر هاشمی تدوین گردیده است مربوط به این جانب

و همسر شریف محمد حسن قاسمی طوسی است .

این خاطرات فقط گوشه هایی از زندگی من با همسر من است

که آن سال ۱۳۵۱ - مورد توجه جوانان عزیز و نسل های آینده ی

این مملکت قرار بگیرد

خداوند ما را جزو ادا م دهندگان راه سعادت قرار دهد .

حکیم عرب زاده طوسی
همسر شریف محمد حسن قاسمی طوسی
۱۷ / ۱ / ۸۸



اولین لوح فتح در مازندران،
 که توسط مقام معظم فرماندهی کل قوا
 به خانواده‌ی شهیدان طوسی اعطا شد.